مجموعه آثار و رسائل دَعَوی دکتر محمد العَریفی (۵)

باغچه های مرگ

ترجمه: محمد امین عبداللهی

وب‌سایت رسمی دکتر محمد العریفی

www.Arefe.com

این کتاب از سایت کتابخانه‌ی عقیده دانلود شده است.

www.aqeedeh.com

آدرس ایمیل: book@aqeedeh.com

سایت‌های مفید

www.aqeedeh.com
www.islamtxt.com
www.shabnam.cc
www.kalemeh.tv
www.islamtape.com
www.blestfamily.com
www.islamworldnews.com
www.islamage.com
www.islamwebpedia.com
www.islampp.com
www.zekr.tv

www.islamland.com
www.sadaislam.com
www.islamhouse.com
www.bidary.net
www.tabesh.net
www.farsi.sunnionline.us
www.sunni-news.net
www.mohtadeen.com
www.ijtehadat.com
www. nourtv.net
www.videofarsi.com

بسم الله الرحمن الرحیم

باغچه‌های مرگ

نویسنده: دکتر محمد بن عبدالرحمن العریفی

مترجم: محمد امین عبداللهی

ناشر: سایت فارسی دکتر محمد العریفی

Arefe.com/fa

ستایش مخصوص الله، پروردگار جهانیان است... او که رحمان است و رحیم و مالک روز جزا است...

ستایش از آن الله است... آن کریم بخشنده... ستایش مخصوصِ الله است... او که رحیم است و توبه‌پذیر... حمد و سپاس، ویژه‌ی اوست که به سوی راهِ صحیح هدایت‌گر است... و از بین برنده‌ی سختی‌ها و مصیبت‌ها است...

ستایش مخصوص الله است که غم‌ها و غصه‌ها را از دل‌ها بزداید... او که پاسخگوی دعای درمانده است... هیچ‌کس از او نخواست که نومید شود... سخن آشکار و پنهان را می‌شنود و سرنوشت همه‌ی مخلوقات به دست اوست... پاک و منزه است او که چه بزرگ خدایی است! همانند و همتا ندارد... اوست پروردگار ما که معبودی دیگر جز او نیست، بر او توکل نمودیم و بازگشت، به سوی اوست...

پاک و منزه است آنکه قدرت و استیلا تنها از آن اوست و بقا و ابدیت تنها او را شایسته است و دیگر آفریدگان را با فنایی که برایشان در نظر گرفته کوچک نموده است...

و گواهی می‌دهم که معبودی به حق نیست جز الله...

اما بعد...

باغچه‌های مرگ...

قبرهایی که بدن‌ها را به زیر خاک پنهان ساخته‌اند... بدن‌هایی که در انتظار رستاخیزند... در انتظار اینکه در صور دمیده شود...

اهل این قبور به زیر خاک یکجا شده‌اند و از حال آنان باخبر نیست مگر داننده‌ی پنهان و آشکار...

آری...

آن مرگ است...

بزرگترین چالشی که خداوند با آن همه‌ی انسان‌ها را به مبارزه طلبیده...

پادشاهان و امیران... درباریان و وزیران... نجیبان و پایین‌دستان... ثروتمندان و فقیران...

همه از ایستادگی در برابر این مبارزه‌طلبیِ خداوند عاجز ماندند:

﴿ قُلْ فَٱدْرَءُواْ عَنْ أَنفُسِكُمُ ٱلْمَوْتَ إِن كُنتُمْ صَٰدِقِينَ ﴾

«بگو اگر راست می‌گویید مرگ را از خود دور کنید»...

کجایند سپاهیان؟ کجایند پادشاهان؟ کجا است جاه و منزلت؟

کجایند خسروان؟ کجایند قیصرها؟

کجایند رهبران؟

همه دچار چیزی شدند که راه فراری از آن نیست، و رفتند گویا که هیچگاه نبودند...

و پادشاهی و املاکی که داشتند چنان شد که گویا خوابی بود و رویایی...

ابوبکره رضی الله عنه در بستر بیماری افتاد و بیماری‌اش شدت گرفت... فرزندانش به وی پیشنهاد دادند که برایش طبیبی بیاورند، اما او نپذیرفت... هنگامی که در حال مرگ افتاد بر سر فرزندانش فریاد زد که: کجاست طبیبتان؟ اگر راست می‌گوید مرگ را دور کند...

اما به خدا سوگند که اگر همه‌ی پزشکان دنیا می‌آمدند نمی‌توانستند روحش را به او باز گردانند...

﴿ فَلَوْلَآ إِذَا بَلَغَتِ ٱلْحُلْقُومَ ﴿٨٣﴾ وَأَنتُمْ حِينَئِذٍ تَنظُرُونَ ﴿٨٤﴾ وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنكُمْ وَلَٰكِن لَّا تُبْصِرُونَ ﴿٨٥﴾ فَلَوْلَآ إِن كُنتُمْ غَيْرَ مَدِينِينَ ﴿٨٦﴾ تَرْجِعُونَهَآ إِن كُنتُمْ صَٰدِقِينَ ﴿٨٧﴾ فَأَمَّآ إِن كَانَ مِنَ ٱلْمُقَرَّبِينَ ﴿٨٨﴾ فَرَوْحٌ وَرَيْحَانٌ وَجَنَّتُ نَعِيمٍ

﴿٨٩ وَأَمَّآ إِن كَانَ مِنۡ أَصۡحَٰبِ ٱلۡيَمِينِ ٩٠ فَسَلَٰمٞ لَّكَ مِنۡ أَصۡحَٰبِ ٱلۡيَمِينِ ٩١ وَأَمَّآ إِن كَانَ مِنَ ٱلۡمُكَذِّبِينَ ٱلضَّآلِّينَ ٩٢ فَنُزُلٞ مِّنۡ حَمِيمٖ ٩٣ وَتَصۡلِيَةُ جَحِيمٍ ٩٤ إِنَّ هَٰذَا لَهُوَ حَقُّ ٱلۡيَقِينِ ٩٥ فَسَبِّحۡ بِٱسۡمِ رَبِّكَ ٱلۡعَظِيمِ﴾[1]

«پس چرا آنگاه که [جان] به گلو می‌رسد (۸۳) و شما در آن هنگام نظاره‌گرید (۸۴) و ما به آن [شخص در حال مرگ] از شما نزدیک‌تریم ولی نمی‌بینید (۸۵) پس چرا اگر شما بی‌جزا می‌مانید [و حساب و کتابی در کار نیست] (۸۶) اگر راست می‌گویید [روح را] بر نمی‌گردانید؟ (۸۷) و اما اگر از مقربان باشد (۸۸) [در] آسایش و راحت و بهشت پرنعمت [خواهد بود] (۸۹) و اما اگر از یاران راست باشد (۹۰) از یاران راست بر تو سلام باد (۹۱) و اما اگر از تکذیب کنان گمران است (۹۲) پس با آبی جوشان پذیرایی خواهد شد (۹۳) و [عاقبتش] افتادن در جهنم است (۹۴) این است همان حقیقت راست [و] یقین (۹۵) پس به نام پروردگار بزرگ خود تسبیح گوی »

این است مرگ...

از بین برنده‌ی لذت‌ها... جدا کننده‌ی جمع‌ها... و یتیم کننده‌ی فرزندان...

هر که در مرگ نظر کند خواهد دانست که امری است بس بزرگ... جامی است که به نوبت به همه می‌رسد... بر آنکه یکجا نشسته و آنکه در سفر است...

که بندگان با آن از دنیا به سوی بهشت یا دوزخ بیرون می‌روند...

حتی اگر مرگ چیزی نبود جز نابودی و پوسیدن جسم و فراموشی شب‌ها و روزهای زیبا، باز هم برای مکدر شدن خوشیِ اهل لذت و تغییرِ حال اصحاب نعمت کافی بود...

* * *

اما مشکل در مردن نیست... چرا که مرگ تنها یک دروازه است؛ دروازه‌ای که همه از آن خواهند گذشت...

مشکل بس بزرگ چیزی است که پس از مرگ است...

---

۱ واقعه: ۸۳ – ۹۵

اینکه بعد از این دروازه چه خواهد بود؟

آیا ﴿فِي جَنَّٰتٖ وَنَهَرٖ ۝٥٤ فِي مَقۡعَدِ صِدۡقٍ عِندَ مَلِيكٖ مُّقۡتَدِرِۭ﴾؟[۲]

یا ﴿فِي ضَلَٰلٖ وَسُعُرٖ﴾[۳]

برای همین است که صالحان مشتاق دیدار پروردگارند و مرگ را پلی می‌دانند که از روی آن به سوی آخرت عبور می کنند...

آری... مادامی که مرگ آنان را به پروردگارشان نزدیک می کند از رسیدنش شاد می‌شوند...

یکی از مورخان می‌نویسد: دشمنان به یکی از مرزهای اسلامی حمله بردند... عبدالواحد بن زید که خطیب و واعظ بصره بود به سخنرانی پرداخت و مردم را به بذل مال و جهاد تشویق نمود و نعمت‌ها و خوشی‌های بهشت را وصف کرد و سپس به وصف حور العین پرداخت...

پس مردم مشتاق بهشت شدند و صدای گریه‌ی برخی از آنان بلند شد و جان‌های خود را در راه خدا ارزان دانستند...

ناگهان پیرزنی ـ که مادر ابراهیم بصری بود ـ از میان زنان برخاست و گفت: ای اباعبید! ابراهیم، فرزند مرا می‌شناسی؟

او کسی است که امرای بصره برای دخترانشان خواستگاری‌اش می کنند و من از پذیرش آن بخیلی می کنم!

اما به خدا سوگند از این دختری که تو وصفش کردی خوشم آمد و راضی شدم که عروسم باشد... باز اوصاف او را تکرار کن شاید او نیز مشتاق شود...

خطیب باز ابیاتی در وصف حور العین خواند... مردم به هیجان آمدند و تکبیر گفتند...

مادر ابراهیم دوباره برخاست و گفت:

---

۲ «در باغ‌ها و رودها (۵۴) در قرارگاه صدق نزد آن پادشاه توانا» قمر: ۵۴-۵۵

۳ «در گمراهی و آتش» قمر: ۲۴

ای اباعبید! به خدا سوگند راضی شدم که این دختر همسر ابراهیم باشد... آیا می‌شود هم‌اکنون او را به ازدواجش درآوری و ده‌هزار دینار به عنوان مهریه‌اش از من بپذیری؟ چه بسا که خداوند شهادت را نصیب او کند و در قیامت شفیع من و پدرش باشد...

عبدالواحد گفت: چنین کردم... به خدا قسم امیدوارم رستگاری بزرگی به دست آورید...

پیرزن فرزندش را صدا زد: ای ابراهیم... ای ابراهیم...

جوانی خوش‌سیما از میان مردم برخاست و گفت: لبیک مادرم...

گفت: پسرم آیا دوست داری این دختر در مقابل جانت که در راه خدا بدهی همسرت شود؟

گفت: آری مادرم، به خدا سوگند راضی هستم...

آن پیرزن به سرعت به خانه‌اش رفت و ده هزار دینار آورد و در دامن عبدالواحد گذاشت، سپس چشمانش را به آسمان بالا برد و گفت: خداوندا من گواهی می‌دهم که فرزندم را به ازدواج این دختر در آوردم در مقابل اینکه جانش را در راه تو دهد... از من بپذیر ای مهربان‌ترین مهربانان...

سپس گفت: ای اباعبید... این ده‌هزار دینار مهریه‌ی آن دختر است... با آن مجاهدان در راه خدا را مجهز کن...

سپس رفت و برای فرزند خود اسب و سلاحی مناسب خرید و روزها را برای رفتن فرزندش شمرد و با هر نگاهی که به او می‌کرد و هر کلمه‌ای که از او می‌شنید گویا با وی وداع می‌کرد...

مجاهدان برای خروج به سوی جهاد آماده می‌شدند... هنگامی که وقت رفتن شد، ابراهیم نیز به سرعت بیرون رفت و مجاهدان دیگر نیز برای رسیدن به میدان نبرد از هم پیشی می‌گرفتند و قاریان این آیه را قرائت می‌کردند که:

﴿إِنَّ ٱللَّهَ ٱشۡتَرَىٰ مِنَ ٱلۡمُؤۡمِنِينَ أَنفُسَهُمۡ وَأَمۡوَٰلَهُم بِأَنَّ لَهُمُ ٱلۡجَنَّةَ﴾[٤]

«همانا الله از مومنان جان‌ها و مال‌هایشان را خریده به [بهای] آنکه بهشت برای آنان باشد...»

---

٤ توبه: ١١١

هنگامی که خواست با فرزندش وداع کند یک کفن و عطری که با آن مردگان را خوشبو می‌کنند به او داد سپس نگاهی به او انداخت... گویا قلبش داشت از سینه‌اش بیرون می‌آمد، سپس گفت:

فرزندم... هنگامی که خواستی با دشمن روبرو شوی این کفن را بپوش و از این عطر استفاده کن... و زنهار که خداوند تو را در راهش مقصر ببیند...

سپس او را در آغوش گرفت و جلوی اشک‌های خود را گرفت و او را بویید و بوسید و با وی وداع کرد...

سپس گفت: برو فرزندم... خداوند من و تو را دیگر یکجا نکند مگر روز قیامت در برابر خودش...

ابراهیم رفت در حالی که پیرزن با چشمانش او را دنبال می‌کرد تا آنکه همراه با لشکر از دیدگان پنهان شد...

هنگامی که به سرزمین دشمن رسیدند و جنگاوران با یکدیگر روبرو شدند ابراهیم خود را به جلوی لشکر رساند...

نبرد آغاز شد و تیرها از دو سو پرتاب شد و قهرمانان به رقابت پرداختند...

ابراهیم اما میان دشمن جولان می‌داد و مانند قهرمانان می‌جنگید تا آنکه بیش از سی نفر از ارتشیان دشمن را کشت... دشمنان که چنین دیدند جمعی بسیار را به سوی او فرستادند و از هر سو به وی ضربه زدند و در محاصره‌اش گرفتند... اما او مقاومت می‌کرد و می‌جنگید تا آنکه نیرویش تمام شد و از اسب افتاد و او را به شهادت رساندند...

مسلمانان پیروز شدند و کافران شکست خوردند، سپس ارتش اسلام به بصره بازگشت...

هنگامی که به بصره رسیدند مردم به استقبال آنان آمدند... مردان... پیران... کودکان...

مادر ابراهیم نیز در میان استقبال کنندگان بود و به لشکریان می‌نگریست...

هنگامی که عبدالواحد را دید گفت: ای اباعبید! آیا خداوند هدیه‌ی مرا پذیرفته تا تبریکم گویند یا آن را بازگردانده تا تسلیتم گویند؟!

عبدالواحد گفت: بلکه خداوند هدیه‌ات را پذیرفته و امیدوارم هم‌اکنون فرزندت همراه با شهیدان نزد خداوند روزی داده می‌شود...

مادر ابراهیم از شادی فریادی کشید و گفت: الحمدلله که گمانم درباره‌اش درست بود و قربانی‌ام را از من پذیرفت...

سپس تنها . بدون فرزند . به خانه‌اش بازگشت در حالی که شوق بسیاری به دیدار او داشت... به رختخواب فرزند می‌آمد و آن را می‌بویید... لباس‌هایش را می‌بویید و می‌بوسید.. تا آنکه به خواب رفت...

فردای آن روز مادر ابراهیم به مجلس ابوعبید رفت و گفت:

سلام بر تو ای اباعبید... بشارت! بشارت!

ابوعبید گفت: همیشه خوش‌خبر باشی ای ام ابراهیم! چه خبر؟

گفت: دیشب پسرم ابراهیم را دیدم... در باغی بسیار زیبا.. که قبه‌ای سبزرنگ بر وی بود و بر تختی از مروارید نشسته بود... در حالی که تاجی درخشان و زیبا بر سر داشت و می‌گفت: مادرم! مژده بده... مهریه را پذیرفتند و عروس را آوردند...

آری...

آنان کسانی بودند که می‌دانستند از مرگ فراری نیست... بنابراین پیش از آنکه بیاید خود به دیدار آن رفتند...

ملاقات خداوند را دوست داشتند و خداوند نیز دوست‌دار ملاقات آنان شد، و جان خود را به راحتی در راه خداوند ارزانی داشتند...

اما پاداششان چیست؟

﴿ وَلَا تَحْسَبَنَّ ٱلَّذِينَ قُتِلُوا۟ فِى سَبِيلِ ٱللَّهِ أَمْوَٰتًۢا ۚ بَلْ أَحْيَآءٌ عِندَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ ﴿١٦٩﴾ فَرِحِينَ بِمَآ ءَاتَىٰهُمُ ٱللَّهُ مِن فَضْلِهِۦ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِٱلَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا۟ بِهِم مِّنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ ﴿١٧٠﴾ يَسْتَبْشِرُونَ

بِنِعۡمَةٖ مِّنَ ٱللَّهِ وَفَضۡلٖ وَأَنَّ ٱللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجۡرَ ٱلۡمُؤۡمِنِينَ ﴿١٧١﴾ ٱلَّذِينَ ٱسۡتَجَابُواْ لِلَّهِ وَٱلرَّسُولِ مِنۢ بَعۡدِ مَآ أَصَابَهُمُ ٱلۡقَرۡحُۚ لِلَّذِينَ أَحۡسَنُواْ مِنۡهُمۡ وَٱتَّقَوۡاْ أَجۡرٌ عَظِيمٌ ﴾[5]

«هرگز کسانی که در راه الله کشته شده‌اند را مرده مپندار بلکه زنده‌اند که نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند (۱۶۹) به آنچه الله از فضل خود به آنان داده است شادمانند و برای کسانی که از پی ایشانند و هنوز به آنان نپیوسته‌اند شادی می‌کنند که نه بیمی بر ایشان است و نه اندوهگین می‌شوند (۱۷۰) بر نعمت و فضل الله و اینکه الله پاداش مؤمنان را تباه نمی‌گرداند شادی می‌کنند (۱۷۱) کسانی که پس از آنکه زخم برداشته بودند دعوت الله و پیامبر [او] را اجابت کردند، برای کسانی از آنان که نیکی و پرهیزگاری کردند پاداشی بس بزرگ است»

آری به خدا سوگند... این است پیروزی بزرگ...

آنگاه که در برابر پروردگار بایستند برای چیزی که به سبب آن جان داده‌اند شاد می‌شوند... روی‌شان سفید است و درجاتشان والا...

حتی صالحان در دین خود مورد آزمایش قرار می‌گرفتند و تهدید به مرگ می‌شدند اما توجهی نمی‌کردند...

در درون خود مصمم بودند و محکم و تنها یک هدف داشتند: مرگ در راهی که خداوند از آن راضی باشد...

آنان همانگونه بودند که خداوند امرشان نموده:

﴿يَٰٓأَيُّهَا ٱلَّذِينَ ءَامَنُواْ ٱتَّقُواْ ٱللَّهَ حَقَّ تُقَاتِهِۦ وَلَا تَمُوتُنَّ إِلَّا وَأَنتُم مُّسۡلِمُونَ ﴾[6]

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید تقوای الله را آنگونه شایسته است پیشه سازید و نمیرید مگر در حالی که مسلمانید».

---

۵ آل عمران: ۱۶۹

۶ آل عمران: ۱۰۲

آری... نمیرید مگر در حالی که مسلمانید...

هنگامی که کفار خبیب بن عدی را به نخل بستند تا او را بکشند نترسید و ننالید، بلکه به آن‌ها نگریست و چنین سرود:

احزاب دور من جمع شده‌اند و قبایل‌شان را تحریک کرده‌اند

و همه را یکجا کرده‌اند...

غریبم و سختی‌ام هنگام مرگ

و آنچه دشمنانم برایم تدارک دیده‌اند را

تنها به خداوند شکایت می‌برم

وقتی در حال مسلمانی کشته می‌شوم

برایم مهم نیست بر کدام طرف به زمین افتم

و این تنها برای خداوند است و اگر بخواهد

بدن تکه تکه را برکت می‌دهد...

و هنگامی که سعد بن معاذ بر پادشاه فارس وارد شد در چهره‌اش چنین فریاد زد: با گروهی به نزد تو آمده‌ام که مرگ را دوست دارند، چنانکه شما زندگی را دوست دارید!

در نبرد احد، هنگامی که مسلمانان بسیاری کشته شدند و تیرهای کافران به سوی رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ شتافت، ابوطلحه ـ رضی الله عنه ـ سینه‌اش را سپر کرد و گفت: ای پیامبر خدا تیری به تو نخورَد... گردن من پیش از گردن تو... (من بمیرم و تو نمیری)

آری... تا وقتی که مرگ در راه خداوند است، خوش آمدی ای مرگ!

حتی گناهان و شهوت‌ها و گناهان و خوشی‌ها را به صالحان پیشنهاد می‌دادند اما به آن توجهی نمی‌کردند، و آن‌ها را به مرگ تهدید می‌کردند و آن را برمی‌گزیدند... چرا که پروردگارشان برایشان از هر چیزی بزرگتر است...

ابن کثیر و دیگران آورده‌اند که عمر بن الخطاب ـ رضی الله عنه ـ ارتشی را به جنگ رومیان فرستاد...

در این ارتش جوانی از جوانان صحابه بود به نام عبدالله بن حذافه‌ی سهمی...

نبرد میان مسلمانان و رومیان به طول انجامید و قیصر از پایداری مسلمانان و جراتی که در برابر مرگ نشان دادند به شگفت آمد، پس دستور داد تا یکی از اسرای مسلمان را به نزد او بیاورند...

عبدالله بن حذافه را کشان کشان در حالی که در غل و زنجیر بود به نزد او آوردند و در برابر پادشاه نگه داشتند...

قیصر کمی با او سخن گفت و از هشیاری و زرنگی‌اش تعجب کرد، پس به او گفت: نصرانی شو تا تو را آزاد کنم...

گفت: هرگز...

قیصر گفت: نصرانی شو و نصف پادشاهی‌ام را به تو می‌دهم...

گفت: هرگز...

گفت: نصرانی شود و در مقابل نصف پادشاهی‌ام را به تو می‌دهم و تو را در حکومتم شریک می‌کنم!

عبدالله گفت: به خدا اگر پادشاهیِ خودت و پدرانت و ملک عرب و عجم را به من دهی تا به اندازه‌ی یک چشم به هم زدن از دینم برگردم، چنین نخواهم کرد!

قیصر خشمگین شد و گفت: پس تو را می‌کشم...

عبدالله گفت: بکش!

قیصر دستور داد تا او را کشان کشان ببرند و بر چوبی آویزان کنند...

سپس آمد و دستور داد تا تیراندازان تیرهایشان را به دور و بر او بزنند و او را مورد اصابت قرار ندهند، و در همین حال نصرانیت را به او عرضه می‌کرد... اما آن جوان نمی‌پذیرفت و منتظر مرگ بود...

هنگامی که قیصر پایداری او را دید دستور داد زندانی‌اش کنند... سپس زنجیرهایش را باز کنند و آب و غذا را از او باز دارند... پس چنین کردند...

هنگامی که نزدیک بود از تشنگی و گرسنگی بمیرد برایش گوشت خوک و خمر آوردند...

عبدالله که چنین دید گفت: به خدا سوگند می‌دانم خوردن این‌ها [در حالت اضطرار] در دین من حلال است، اما نمی‌خواهم کفار را شاد کنم! و به آن غذا نزدیک نشد...

قیصر را از این جریان باخبر کردند... پس دستور داد غذای خوبی برایش ببرند...

سپس دستور داد زنی زیبا را بر وی وارد کنند و خود را برای زنا به او عرضه کند!

زن بر وی وارد شد و خود را در معرض او قرار داد اما عبدالله به او توجهی نکرد... در برابر وی کرشمه و ناز کرد اما عبدالله حتی به وی نگاهی نکرد!

هنگامی که آن زن چنین دید در حالی که عصبانی بود خارج شد و گفت: به خدا مرا بر مردی وارد کردید که نمی‌دانم انسان بود یا سنگ! به خدا ندانست که من زنم یا مرد!

هنگامی که قیصر از او مایوس شد دستور داد تا دیگی مسی را آماده کنند و در آن روغن داغ کنند...

سپس عبدالله را در برابر دیگ نگه داشتند و یکی از اسیران مسلمان را که در قید و بند بود آوردند و در دیگ انداختند... بدن آن اسیر در میان روغ داغ ناپدید شد و استخوان‌هایش بر روی روغن آمد...

عبدالله درا ین حال به استخوان‌ها می‌نگریست...

سپس قیصر رو به او کرد و دوباره نصرانیت را به وی عرضه کرد... عبدالله نپذیرفت، پس قیصر به شدت عصبانی شد و دستور داد تا وی را در دیگ روغن اندازند...

هنگامی که او را به سوی دیگ می‌کشاندند و حرارت آتش را احساس کرد، گریست...

قیصر خوشحال شد و گفت: نصرانی شو... به تو چنین و چنان می‌دهم...

گفت: هرگز!

قیصر گفت: پس برای چه گریستی؟

عبدالله گفت: بر این گریه کردم که چرا تنها یک جان دارم که در این دیگ انداخته شود و بمیرد! به خدا قسم دوست داشتم صد جان داشتم و همه را مانند این مرگ، در راه خدا می‌دادم...

قیصر گفت: سرم را ببوس و تو را آزاد می‌کنم...

عبدالله گفت: همینطور همه‌ی اسرای مسلمان را؟

گفت: باشد...

سپس سر قیصر را بوسید و او و دیگر اسیران را آزاد کرد...

عجیب است!!

چنین پایداری و ثباتی امروزه کجاست؟

نمیرید مگر در حالی که مسلمانید...

برخی از مسلمانان در این زمانه در برابر چند درهم از دین خود کوتاه می‌آیند یا در پی شهوات و لذت‌ها می‌افتند... سپس با فرجام بد کارشان به پایان می‌رسد، والعیاذ بالله...

این از عدل خداوند است که غالبا کار بنده در این دنیا بر همان حالتی به پایان می‌رسد که بر اساس آن زندگی کرده‌اند...

بنابراین هر کس در زندگی خود به ذکر و نماز و صدقات و روزه مشغول بوده، زندگی‌اش نیز با کارهای نیک به پایان می‌رسد...

و هر کس از عمل خیر روی گرداند، ترس از این است که بر همان حالتی از دنیا برود که به آن خو کرده است...

برای همین تفاوت بزرگ است که صالحان پیش از مرگ خود را برای آن آماده می‌کردند...

حتی برخی از آنان آخرین نفس‌ها و واپسین لحظه‌های عمر خود را صرف توشه گرفتن برای آخرت و بالا بردن درجات خود نزد خداوند می‌کردند...

برخی از آنان را می‌بینی که تا آخرین نفس به جهاد و امر به معروف و نهی از منکر و اشتغال به طاعات می‌پرداختند...

در صحیحین و دیگر منابع حدیثی به ثبوت رسیده که پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ پس از بازگشت از حجة الوداع بیماری وفاتش شدت گرفت و در هر سخنی که بر زبان می‌آورد و هر نگاهش، با این دنیا وداع می‌کرد...

هنگامی که تبش شدید شد و مطمئن شد در حال سفر به سوی جهانِ دیگر است، خواست با مردم وداع کند...

سرش را بست و به فضل بن عباس دستور داد تا مردم را در مسجد جمع کند... فضل مردم را فرا خواند... آنگاه رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ به فضل تکیه کرد و به منبر بالا رفت؛ سپس حمد و ثنای خداوند را به جای آورد و فرمود:

اما بعد...

ای مردم رفتن من از نزد شما نزدیک شده است، و دیگر مرا در این جایگاه نخواهید دید...

آگاه باشید... هر کس به پشتش شلاق زده‌ام، این پشت من است... انتقام بگیرد...

هر کس مال او را برداشته‌ام... این مال من است؛ از آن بردارد...

هر کس آبرویش را برده‌ام... این آبرویم... انتقام بگیرد...

کسی نگوید من از کینه‌ی پیامبر می‌ترسم... چرا که کینه و دشمنی نه از طبع من است و نه از اخلاقم...

محبوب‌ترین شما نزد من آن است که اگر حقی بر گردن من دارد آن را بگیرد...

یا آنکه مرا حلال کند، تا آنکه در هنگام ملاقات خداوند ستمی از کسی بر گردنم نباشد...

سپس از منبر پایین آمد و به خانه‌اش رفت... تب همچنان نیروی او را می‌برد و تحمل می‌کرد تا آنکه نماز مغرب روز جمعه را با اصحابش خواند...

سپس به خانه‌اش رفت و تبش شدت گرفت، پس برای او رختخوابی آورند و بر آن دراز کشید و همچنان بر رختخواب خود در تب می‌سوخت...

سپس بیماری وفات وی شدت گرفت...

مردم برای نماز عشاء جمع شدند و منتظر امام خود ـ صلی الله علیه وسلم ـ بودند تا با آنان نماز گزارد، و پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ در این حال با بیماری دست و پنجه نرم می‌کرد... سعی می‌کرد از بستر خود بلند شود اما نمی‌توانست و این باعث شد برای شرکت در نماز تاخیر کند...

در این حال برخی از مردم صدا می‌زدند: نماز! نماز!

پیامبر به کسانی که اطراف او بودند نگریست و گفت: «آیا مردم نماز گزاردند؟»

گفتند: نه ای پیامبر خدا... منتظر تو هستند...

اما حرارت بالای بدن ایشان ـ صلی الله علیه وسلم ـ مانع از برخاستن وی می‌شد...

پس فرمود: «از مخصب (که ظرفی است بزرگ) بر من آب بریزید».

پس از آن ظرف بر بدن وی آب ریختند...

هنگامی که بدنش سرد شد و کمی احساس سرزندگی کرد با دستانش به آنان اشاره کرد، و توقف کردند...

همین که سعی کرد با تکیه بر دستانش بلند شود بیهوش شد... مدتی گذشت، سپس به هوش آمد و اولین چیزی که پرسید این بود: «آیا مردم نماز خواندند؟»

گفتند: نه ای پیامبر خدا... منتظرت هستند...

فرمود: «برایم در ظرف آب بریزید»... برایش آب گذاشتند... شروع به شستن خود با آن آب کرد و آن‌ها بر وی آب می‌ریختند...

هنگامی که کمی احساس نشاط کرد خواست برخیزد اما باز هم بیهوش شد...

مدتی گذشت... سپس به هوش آمد و نخستین چیزی که پرسید این بود: «آیا مردم نماز خواندند؟»

گفتند: نه ای پیامبر خدا... در انتظار شما هستند...

فرمود: «برایم در ظرف آب بریزید»... برایش آب در ظرف ریختند و شروع کردند به ریختن آب سرد بر بدن ایشان... آب بسیاری بر وی ریختند تا آنکه با دستانش به آنان اشاره کرد... سپس بر دستانش تکیه کرد تا برخیزد، پس از هوش رفت...

خانواده‌اش او را می‌نگریستند، در حالی که قلبشان ناآرام بود و چشم‌شان گریان... و مردم در مسجد به انتظار ایشان نشسته بودند...

پس از مدتی به هوش آمد و فرمود: «آیا مردم نماز خواندند؟» گفتند: نه... در انتظار شما هستند ای پیامبر خدا...

پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ به وضعیت جسمانی خود اندیشید و دانست که تب بدنش را ضعیف کرده... آن بدن مبارک...

بدنی که دین را یاری داد و برای پروردگار جهانیان جهاد نمود...

آن بدن...

بدنی که شیرینی عبادت و سختی زندگی را چشید...

بدنی که پاهایش از طول نماز ورم کرد...

چشمانش از خشیت خداوند گریست...

در راه خداوند شکنجه دید... گرسنگی کشید... و جنگید...

هنگامی که پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ حال خود و مسلط شدن بیماری بر خود را دید به آنان روی کرد و گفت:

«ابوبکر را امر کنید تا برای مردم نماز گزارَد»...

بلال نماز را اقامه کرد و ابوبکر به امامت نماز جلو رفت... در محراب پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ با مردم نماز گزارد، در حالی که از شدت گریه و غمی که داشت مردم صدایش را به سختی می‌شنیدند...

نماز عشاء به پایان رسید...

سپس مردم برای نماز صبح جمع شدند و ابوبکر برایشان نماز گزارد و همینطور چند روز ابوبکر امام مردم بود و رسول الله ـ صلی الله علیه وسلم ـ بر بستر بیماری بود...

هنگام نمازِ ظهر یا عصرِ روز جمعه، پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ احساس سبکی کرد... عباس و علی را فرا خواند و از سمت راست و چپ بر آنان تکیه کرد و سپس میان آن دو بیرون آمد در حالی که پاهایش بر زمین کشیده می‌شد...

سپس پرده‌ی میان خود و مسجد را کنار زد... دید نماز برپا شده و مردم در حال نمازند...

اصحاب خود را دید که در صف‌های نمازند... در آنان نگریست...

چهره‌هایی مبارک... بدن‌هایی پاک...

کسی از آنان نبود مگر آنکه در راه خداوند آسیبی دیده بود...

برخی دست نداشتند... برخی چشمان خود را از دست داده بودند...

برخی بدنی پر زخم داشتند...

چه نمازها که با این خوبان گزارده بود... چه جهادها... چه مجلس‌هایی که با هم داشتند...

چه شب‌ها که با هم به نماز ایستاده بودند... چه روزها که با هم روزه بودند...

چقدر با آنان در برابر سختی‌ها صبر کرده بود... چه دعاهای مخلصانه‌ای که با هم داشتند...

برای نصرت دین خداوند از چه چیزها که جدا نشدند... از خانواده و برادران و خواهران... و عزیزان و سرزمین‌هایشان را ترک گفتند...

کسانی از آن‌ها جان خود را دادند و کسانی در انتظار... اما تغییر نکردند...

و اکنون... اوست که دارد از یارانش جدا می‌شود... به سوی همان خانه‌ای که همیشه آن‌ها را تشویق به سُکنای آن می‌کرد...

هنگامی که آنان را در حال نماز دید لبخند زد... گویا چهره‌اش تکه‌ای از ماه بود...

سپس پرده را انداخت و به بسترش بازگشت و شروع به دست و پنجه نرم کردن با مرگ نمود...

ام المومنین می گوید:

پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ را در حال وفات دیدم که نزدش ظرف آبی بود... دستش را در آن ظرف می کرد سپس به چهره‌اش می کشید و می گفت: «لا اله الا الله؛ آری مرگ سکرات دارد...»

فاطمه می گریست و می گفت: وای بر سختیِ پدرم! و پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ به او رو کرد و گفت: «از امروز پدرت دیگر سختی و دردی ندارد»...

سپس شروع کردم به دست کشیدن بر چهره‌اش و برایش دعای شفا می کردم...

فرمود: «نه... از خداوند پیوستن به رفیق اعلی را بخواه... همراه با جبرائیل و میکائیل و اسرافیل...»

سپس نفسش تنگ شد و سکراتش شدت گرفت و پیش از وداع سخنان پایانی را گفت... چیزهایی را گفت که برایش مهم بود... امتش را از انواع شرک بر حذر داشت و فرمود:

«خداوند لعنت کند یهود و نصاری را؛ قبرهای پیامبرانش را مسجد قرار دادند»...

«خشم خداوند بر قومی شدت گرفت که قبرهای پیامبرانشان را مسجد قرار دادند»...

همچنین از آخرین سخنان پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ این بود: «نماز را، نماز را... و بردگانتان...»

سپس از دنیا رفت...

آری... سرور پیامبران... امام متقیان... محبوب پروردگار جهانیان... از دنیا رفت...

در حالی از دنیا رفت که هیچکس حقی بر گردن او نداشت و کسی را با سخنی نیازرده بود....

در حالی که آلوده به مالِ حرام و غیبت و گناهان نبود...

در حالی که دعوتگر به سوی خداوند بود... در حالی که به بخشش پروردگارش امیدوار بود...

در حالی که به نماز و عبادت خداوند امر می‌کرد و از شرک و بت‌پرستی باز می‌داشت...

﴿ لَقَدۡ جَآءَكُمۡ رَسُولٞ مِّنۡ أَنفُسِكُمۡ عَزِيزٌ عَلَيۡهِ مَا عَنِتُّمۡ حَرِيصٌ عَلَيۡكُم بِٱلۡمُؤۡمِنِينَ رَءُوفٞ رَّحِيمٞ ﴾[۷]

«بی‌شک برایتان پیامبری از خودتان آمد که در رنج افتادن شما برایش دشوار است و به [هدایت] شما حریص، و نسبت به مومنان دلسوز و مهربان است».

* * *

صالحان پس از پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ نیز با طاعات بسیار و شتاب به سوی قُرُبات، خود را برای مرگ آماده می‌کردند...

اما آنان، با وجود اعمالِ خیر بسیار و کارهای نیکشان، هنگامی که ناگهان با مرگ روبرو می‌شدند به رحمت پروردگارشان امید می‌بستند و از مجازاتِ او می‌ترسیدند و به اعمال خود دل نمی‌بستند...

عمر بن الخطاب... خلیفه‌ی راشد... کسی که دین خدا را یاری داد و برای پروردگار جهانیان جهاد کرد و آتش حکومت مجوس را خاموش کرد....

کافران به شدت کینه‌ی او را در دل داشتند و کینه‌توز ترین‌شان ابولؤلؤ مجوسی بود...

او برده‌ای بود که در مدینه آهنگری و نجاری می‌کرد و آسیاب می‌ساخت... نوعی آسیاب دستی که از دو سنگ صاف تشکیل می‌شود که بر روی هم قرار دارند و دانه‌ی گندم یا جو میان آن، آرد می‌شود...

او منتظر فرصت انتقام از عمر بود... روزی عمر او را در راه دید و به او گفت: «به من گفته‌اند تو اگر بخواهی می‌توانی آسیابی بسازی که با باد آرد کند؟»

ابولؤلؤ با چهره‌ای در هم به او نگریست و گفت: آری؛ برایت آسیابی خواهم ساخت که اهل مشرق و مغرب درباره‌اش سخن بگویند!

---

۷ توبه: ۱۲۸

عمر به همراهانش روی کرد و گفت: «برده مرا تهدید کرد»...

سپس آن برده رفت و خنجری دو سر ساخت که دسته‌اش وسطِ آن بود، به طوری که اگر از هر سر آن ضربه می‌زد کشنده بود و آن را زهرآگین کرد آنطور که اگر با آن به کسی ضربه وارد می‌کرد یا با قدرت خنجر می‌کشت یا با اثر سم...

آنگاه در تاریکی شب وارد مسجد شد و در گوشه‌ای تاریک مخفی شد و همانجا ماند تا آنکه عمر وارد مسجد شد و مردم را متوجه نماز کرد... سپس نماز اقامه شد و عمر به امامت جلو رفت و تکبیر گفت...

هنگامی که قرائت را آغاز کرد آن مجوسی از مخفی‌گاه خود بیرون آمد و در یک چشم به هم زدن سه ضربه‌ی خنجر بر امیر المومنین وارد ساخت... یکی در سینه و دومی در پهلو و ضربه‌ی سوم در زیر ناف...

عمر فریاد کشید و به زمین افتاد در حالی که این سخن خداوند متعال را می‌خواند که:

﴿وَكَانَ أَمْرُ ٱللَّهِ قَدَرًا مَّقْدُورًا﴾[۸]

«و امرِ الله همواره تقدیری است اجتناب ناپذیر»...

عبدالرحمن بن عوف نماز را با مردم ادامه داد...

ابولؤلؤ اما با چاقوی خود صف مسلمانان را می‌شکافت و از راست و چپ به هر کس می‌رسد ضربه‌ای به او وارد می‌کرد تا سیزده نفر را زخمی کرد که هفت تن از آنان جان باختند...

سپس ایستاد و خنجر خود را به سوی مردم گرفت و هر که به او نزدیک می‌شد به وی ضربه‌ای می‌زد... تا آنکه مردی ردایی کلفت را روی او انداخت... مجوسی که دید گیر افتاده مضطرب شد و خودکشی کرد...

عمر را در حالی که بیهوش بود به خانه‌اش بردند... مردم در حالی که می‌گریستند به همراه او رفتند...

---

۸ احزاب: ۳۸

او همچنان بیهوش بود تا آنکه خورشید طلوع کرد... هنگامی که به هوش آمد به چهره‌ی کسانی که نزد او بودند نگریست... سپس اولین سوالی که پرسید این بود: «آیا مردم نماز گزاردند؟» گفتند: آری...

گفت: «الحمدلله... کسی که نماز را ترک گوید اسلام ندارد...»

سپس آب خواست و وضو گرفت و خواست نماز بخواند اما نتوانست...

فرزندش عبدالله دستش را گرفت و او را پشت سر خود نشاند و خود را تکیه‌گاه او کرد تا بتواند بنشیند...

زخمش شروع به خون‌ریزی کرد...

عبدالله بن عمر می‌گوید: به خدا انگشتانم را روی زخم می‌گذاشتم اما جلوی خونریزی را نمی‌گرفت...

زخمش را را با عمامه بستیم و نماز صبح را به جای آورد...

سپس گفت: «ای ابن عباس؛ بنگر ببین کی مرا کشت؟»

گفت: آن برده‌ی مجوسی تو را خنجر زد... سپس گروهی دیگر را نیز ضربه زد سپس خود را کشت...

عمر گفت: الحمدلله که قاتل مرا کسی قرار داد که نمی‌تواند نزد خداوند به سبب حتی یک سجده با من حجت بیاورد...

سپس پزشک بر عمر وارد شد تا زخمش را ببیند؛ به او آبی مخلوط با خرما خوراند اما آب از زخم‌هایش بیرون ریخت...

پزشک گمان کرد شاید خونابه باشد؛ بنابراین به او شیر خوراند، اما شیر از زخمی که زیر ناف بود بیرون آمد... پزشک دانست که ضربه‌ها بدن او را پاره پاره ساخته... پس گفت: ای امیر مومنان... وصیت کن که گمان ندارم بیش از امروز یا فردا زنده بمانی...

عمر گفت: «راست گفتی و اگر جز این گفته بودی دروغگویت می‌دانستم»...

سپس گفت: «به خدا سوگند اگر همه‌ی دنیا را داشتم آن را در برابر نجات از ترس ایستادن در برابر خداوند [به حساب و کتاب] فدا می‌کردم»...

ابن عباس گفت: حتی اگر چنین بگویی، باز هم خداوند پاداش خیرت دهد...

آیا رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ دعا نکرد که خداوند به واسطه‌ی تو اسلام را عزت دهد در آن حال که در مکه در حالت ترس بودند؟

اما هنگامی که اسلام آوردی، اسلامت عزت بود و اسلام، با مسلمان شدنِ تو آشکار شد...

هجرت کردی... و هجرت تو فتح بود و سپس از هیچ صحنه‌ای که رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ در آن حاضر بود غایب نبودی...

و در حالی از دنیا رفت که از تو راضی بود... سپس خلیفه‌ی او را یاری دادی و او در حالی درگذشت که از تو خشنود بود...

سپس به بهترین نحو بر مردم حکومت کردی... خداوند به دست تو سرزمین‌ها را آباد کرد و اموال را فراهم آورد و دشمن را دور کرد... و اکنون کارت با شهادت به پایان می‌رسد... مبارکت باد...

عمر گفت: «مرا بنشانید»...

هنگامی که نشست خطاب به ابن عباس گفت: «سخنت را تکرار کن»...

ابن عباس سخنش را تکرار کرد... آنگاه عمر گفت: «به خدا سوگند، فریب‌خورده آن است که شما فریبش دهید! آیا هنگام ملاقات با خداوند نزد او همین شهادت را می‌دهی؟»

ابن عباس گفت: آری... عمر خوشحال شد و گفت: «خداوندا ستایتشت را می گویم»...

سپس مردم به دیدار او آمدند و ثنایش گفتند و با او وداع کردند...

در این حال جوانی بر عمر وارد شد و گفت: مژده باد تو را ای امیر مومنان... صحابیِ رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ بودی... سپس به حکومت رسیدی و عدالت ورزیدی... و سپس به شهادت رسیدی...

عمر گفت: «دوست داشتم همه چیزم برابر بود... نه به زیانم و نه به سودم»...

هنگامی که جوان در حال رفتن بود عمر دید که لباسش به زمین کشیده می‌شود... پس گفت تا جوان را باز گردانند و خطاب به او فرمود: «برادر زاده‌ام... لباست را بلند کن که هم پاک‌تر می‌ماند و هم به تقوای پروردگارت نزدیک است»...

سپس دردش بیشتر شد و از حال رفت...

عبدالله بن عمر می‌گوید: پدرم بیهوش شد پس سرش را بر پاهایم گذاشتم...

وقتی به هوش آمد گفت: سرم را بر زمین بگذار.. سپس دوباره از حال رفت و وقتی به هوش آمد سرش بر دامان من بود...

گفت: سرم را بر زمین بگذار... گفتم: پدر، آیا دامان من و زمین یکی است؟

گفت: صورتم را بر زمین بگذار، شاید خداوند مرا مورد رحمت خود قرار دهد... وقتی مُردَم، مرا شتابان به سوی قبرم ببرید، زیرا یا خیری است که مرا به سویش می‌برید یا شری را از گردن خود می‌گذارید...

سپس گفت: وای بر عمر و وای بر مادرش اگر آمرزیده نشود...

سپس نفس‌هایش به شماره افتاد و سکرات مرگش شدت یافت... آنگاه از دنیا رفت... رضی الله عنه...

او را کنار دو یارش به خاک سپردند...

آری... عمر نیز درگذشت... اما کسی مانند او در حقیقت نمرده است...

او به سوی اعمال صالح خود و درجات والایی که به دست آورده بود، رفت...

قرآنی که می‌خواند، و گریه‌اش از خشیت خداوند، یار او در قبر هستند...

در تنهاییِ آنجا، نمازش همدمِ اوست، و جهادش مقام او را بالا می‌برد...

در این دنیا کمی زحمت کشید، اما در آخرت استراحتی طولانی دارد...

بلکه پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ او را جزو ده کسی گرداند که در دنیا به آنان بشارت بهشت داد...

نه تنها این، بلکه بخاری روایت نموده که پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ روزی گفت: «در حالی که خواب بودم بهشت را دیدم؛ ناگهان زنی را دیدم که کنار قصری وضو می‌گرفت. گفتم: این قصرِ کیست؟ گفتند: قصر عمر است. پس غیرت او را یاد آوردم و برگشتم»...

عمر گریست و گفت: «آیا بر تو غیرت بیاورم ای پیامبر خدا؟!»...

* * *

آری...

صالحان اینگونه بودند... به آمدن مرگ یقین داشتند، بنابراین در هر لحظه آماده‌ی آمدنش بودند...

هنگامی که مرگِ عابدِ زاهد، عبدالله بن ادریس فرا رسید و دچار سختیِ جان دادن شد و نفس نفس زد، دخترش گریست...

گفت: دخترکم گریه نکن... چرا که در همین خانه چهار هزار بار قرآن را ختم کرده‌ام، که همه‌اش برای هنگامِ جان کندن بود...

عامر بن عبدالله بن زبیر در بستر مرگ، نفس‌های آخر را می‌کشید و خانواده‌اش دور و بر او در حال گریستن بودند...

در حال جان دادن صدای موذن را شنید که برای نماز مغرب اذان می‌گفت... در حالی که نفس‌هایش به سختی بیرون می‌آمد و به سختی جان می‌داد...

هنگامی که صدای موذن را شنید به کسانی که اطرافش بودند گفت: دستم را بگیرید!

گفتند: به کجا می‌روی؟

گفت: به مسجد...

گفتند: با این حال؟!

گفت: سبحان الله! صدای منادیِ نماز را بشنوم و او را اجابت نکنم؟ دستم را بگیرید...

دو مرد از دو سو او را به مسجد بردند... یک رکعت را همراه با امام به جای آورد و در سجده جان داد... آری در حالی جان داد که در سجده بود...

هر که نماز را به جای آوَرَد و بر طاعت مولایش صبر پیشه کند کارش با خشنودی خداوند به پایان می‌رسد...

* * *

صالحان حتی هنگام مرگ از فِراق اعمال صالح حسرت می‌خوردند... آرزو می‌کردند ای کاش زندگی‌شان طولانی‌تر می‌شد تا توشه‌ای بیشتر برای بالا بردن درجات و بیشتر کردن نیکی‌های خود می‌اندوختند...

عبدالرحمن بن اسود در حال احتضار بود...

گریست... گفتند: تو که در عبادت و خشوع و زهد و خضوع، چنین و چنانی، چرا گریه می‌کنی؟

گفت: به خدا سوگند در تاسف جدایی از نماز و روزه می‌گریم... سپس همچنان قرآن می‌خواند تا جان داد...

هنگامی که مرگ یزید رقاشی در رسید گریست و گفت:

ای یزید... وقتی مردی چه کسی برایت نماز می‌خواند؟ چه کسی برایت روزه می‌گیرد؟

چه کسی برای گناهانت استغفار می‌کند؟...

سپس شهادتین را گفت و درگذشت...

این بود صحنه‌های درگذشت اهل راز و نیاز...

اگر آنانی را دیده بودی که گرمای بستر را هنگام سحرگاه ترک می‌گفتند... از ترس روزی که در آن دل‌ها و دیده‌ها زیر و رو می‌شود...

و در حالی به زیر خاک رفتند که داننده‌ی پنهان و آشکار را از خود راضی کرده بودند...

این بود صحنه‌های جان کندنِ مومنان... و آنچه نزد خداوند است، بهتر و ماندگارتر است...

* * *

برای مرگ بزرگ و کوچک، غنی و فقیر و برده و امیر فرقی ندارد..

هارون الرشید...

مردی که پادشاه زمین بود و سربازانش جهان را پر کرده بودند...

کسی که سرش را بلند می‌کرد و به ابر می‌گفت: «در هند می‌باری یا در چین... یا هر جایی که می‌خواهی... به خدا قسم هر جا که بباری زیرِ پادشاهی من است»..

هارون روزی برای شکار بیرون رفت و از کنار بهلول گذشت... به او گفت: مرا نصیحت کن...

بهلول گفت: ای امیرمومنان! پدران و اجدادت کجایند؟

هارون گفت: مردند...

گفت: قصرهایشان کجاست؟

گفت: آنجا است...

گفت: و قبرهایشان کجاست؟

گفت: این قبرهایشان است...

بهلول گفت: آن قصرهایشان است و این قبرهایشان... حال قصرهایشان چه سودی برای آنان در قبرهایشان داشت؟

هارون گفت: راست گفتی... بیشتر نصیحتم کن ای بهلول...

گفت: قصرهای دنیایت که فراخ است و وسیع... کاش قبرت نیز پس از مرگت همینطور گسترده باشد...

هارون گریست... گفت: باز هم نصیحتم کن...

گفت: ای امیرمومنان... فکر کن همه‌ی گنج‌های کسرا را صاحب شدی و سال‌ها نیز زنده ماندی... بعدش چه؟ آیا قبر، عاقبتِ هر زنده‌ای نیست؟ و آیا پس از آن درباره‌ی همه‌ی چیزهایی که داشتی سوال نخواهی شد؟

گفت: آری...

آنگاه هارون بازگشت... سپس بیمار شد و طولی نکشید که در بستر مرگ افتاد...

هنگام مرگ و شدت سکرات بر سر فرماندهان و حاجبانش فریاد کشید: سربازانم را جمع کنید...

آنان را آوردند، با شمشیرها و زره‌هایشان که از بس زیاد بودند در شمار نمی‌آمدند... همه تحت فرمان او...

هنگامی که آنان را دید گریست، سپس گفت: ای کسی که مُلکش زائل نمی‌شود... رحم کن بر آنکه ملکش رو به زوال است...

سپس تا لحظه‌ی وفاتش گریست...

سپس آن خلیفه را که ملک دنیا در دستانش بود در حفره‌ای تنگ گذاشتند...

نه وزرایش همراه او بودند و نه ندیمانِ هم‌نشینش...

نه غذایی با او دفن کردند و نه در قبرش فرشی گستردند...

پادشاهی و مالش او را بی‌نیاز نکرد...

اما عبدالملک بن مروان...

هنگامی که مرگش فرا رسید و سختیِ مرگ را دریافت و نفس‌هایش تنگ شد، دستور داد پنجره‌های اتاقش را باز کردند... بیرون را نگریست و غَسال فقیری را دید که در دکان خود نشسته بود...

عبدالملک گریست و گفت: ای کاش غسال بودم... ای کاش نجار بودم... ای کاش حمال بودم... ای کاش هیچ مسئولیتی از امور مسلمانان را نمی‌پذیرفتم... سپس درگذشت...

عجیب است...

* * *

آری به خانه‌ای منتقل شدند که نه در آن خادمی هست برای خدمتگذاری و نه خانواده‌ای که گرامی‌شان دارد و نه وزیرانی که هم‌نشین آنان باشند...

به خانه‌ای رفتند که تنها هم‌نشین آنان اعمالشان است و مدعی‌شان نامه‌ی اعمالشان... و پروردگارت در حق بندگانش ستم نمی‌ورزد...

* * *

اما برخی از مردم، که خداوند روزی‌شان را فراخ ساخت و بدن‌شان را سالم، از آمادگی برای مرگ غافل شدند تا آنکه مرگ آنان را غافلگیر نمود...

مرگ جمع‌شان را متفرق ساخت و آنان را در حالی ربود که در حال انجام کارهای زشت‌شان بودند... و هنگامی که مرگ را به چشم دیدند درخواست بازگشت به دنیا نمودند... اما نه برای تجارت و پول... و نه برای خانواده و خویشان... بلکه برای بهبود حال و خشنود ساختن خداوند متعال...

اما آفریدگار بزرگ چنین حکم نموده که آنان به دنیا باز نخواهند گشت...

آن گناهکاران اهلِ معصیت... آن غافلانی که عمر خود را تباه ساختند...

که محبت دنیا بر آنان غالب شده... و در نتیجه لحظه‌ی جدایی از زندگی برایشان عذاب است و وحشت... و میان آنان و پروردگار جدایی افتاد...

* * *

قرطبی آورده که مردی از اهل دنیا که آرزوهای طولانی فریبش داده بود و به دنیا مشغول شده بود، هنگام مرگ و سختی جان کندن، فرزندانش دور و بر او جمع شدند تا با او وداع گویند... به او می‌گفتند: بگو لا اله الا الله... اما او به سختی نفس می‌کشید و فریاد می‌زد... دوباره تکرار کردند... اما او در پاسخ‌شان گفت:

فلان خانه را اینطور تعمیر کنید... در فلان باغ این چیز و آن چیز بکارید... از مستاجر فلان مغازه اینقدر بگیرید... و همینطور این سخنان را تکرار کرد تا مُرد...

بله، مرد!

مُرد و باغ و مغازه را رها کرد تا وارثان از آن بهره برند و چیزی که باقی ماند، حسرت او بود...

* * *

ابن قیم ذکر می‌کند: مردی با اهل خمر هم‌نشینی می‌کرد... هنگام مرگ یکی از اطرافیانش به او گفت: فلانی، بگو لا اله الا الله... فلانی، بگو لا اله الا الله...

ناگهان چهره‌اش تغییر کرد و رنگش پرید و زبانش سنگینی کرد...

باز دوستش به او گفت: فلانی بگو لا اله الا الله...

آن مرد رو به او کرد گفت: نه! اول تو بنوش بعد به من بده... اول تو بنوش بعد بده من بنوشم!

همین را تکرار کرد تا آنکه روحش پر کشید...

پناه بر خدا: ﴿ وَحِيلَ بَيْنَهُمْ وَبَيْنَ مَا يَشْتَهُونَ كَمَا فُعِلَ بِأَشْيَاعِهِم مِّن قَبْلُ ﴾[۹]

«و میان آنان و آنچه می‌خواستند فاصله افتاد چنانکه از قبل با امثال آنان چنین شد»

* * *

صفدی روایت می‌کند که مردی خمر می‌نوشید و با همسرش هم‌نشینی می‌کرد... هنگامی که مست می‌شد و می‌خوابید بدون آنکه بداند راه می‌رفت! برای همین بر پشت بام می‌خوابید و به پایش طناب می‌بست تا نیفتد...

شبی مست کرد و خوابید... شب در حال خواب بلند شد و شروع کرد به راه رفتن و از بام افتاد و با طناب آویزان شد... همانطور تا صبح آویزان ماند و مرد...

* * *

---

۹ سبأ: ۵۴

در کتاب «أنموذج الزمان»[۱۰] آمده که «محمد بن مغیث» مردی بدکاره بود و به نوشیدن خمر علاقه‌ای بسیار داشت، طوری که کم از خمارخانه خارج می‌شد...

هنگامی که بیمار شد و در بستر مرگ افتاد و نیرویش رو به ضعف نهاد، یکی از اطرافیانش به او گفت: آیا هنوز نیرویی در بدن داری؟ احساس می‌کنی بتوانی راه بروی؟

گفت: آری... اگر بخواهم می‌توانم به میکده بروم!

دوستش گفت: پناه بر خدا! چرا نمی‌گویی به مسجد بروم؟!

گریست و گفت: این بر من غالب شده... هر کس به چیزی عادت می‌کند که زمان زیادی به آن عادت کرده... عادت نکرده‌ام به مسجد بروم!

* * *

ابن ابی‌رواد می‌گوید:

نزد کسی رفتم که در حال مرگ بود... کسانی که اطرافش بودند شهادتین را به او تلقین می‌کردند.. اما نمی‌توانست آن را بگوید و برایش سنگین بود... باز بر او تکرار می‌کردند و خدا را به یاد او می‌آوردند، اما او در حال سختی بود...

هنگامی که نفسش به شماره افتاد بر سرشان فریاد زد و گفت: او به لا اله الا الله کافر است... سپس صدایی از سینه‌اش خارج شد و مرد...

وقتی دفنش کردیم از خانواده‌اش درباره‌اش پرسیدم... فهمیدم معتاد خمر بوده...

از پایان بد به خدا پناه می‌بریم...

از مادر پلیدی‌ها و سرِ زشتی‌ها (خمر) به خدا پناه می‌بریم...

---

۱۰ أنموذج الزمان في شعراء القيروان، تاليف: حسن بن رشيق القيرواني.

هر کس در دنیا خمر بنوشد در آخرت از نوشیدن آن محروم می‌شود... و هر کس در دنیا لب به خمر بزند بر خداوند حق خواهد بود که از طینة الخبال به او بنوشاند... اصحاب پرسیدند: طینة الخبال چیست؟ فرمود: «چرکابه‌ی اهل دوزخ؛ مگر آنکه پیش از مرگ توبه کند»...

* * *

اما اهل موسیقی و ترانه هنگام مرگ دچار سختی و بلایی دشوار می‌شوند...

ابن قیم می‌گوید: مرگ مردی از اهل غنا و آلات طرب فرا رسید... هنگامی که جان کندنش سخت شد به او گفتند: بگو لا اله الا الله... اما او شروع به تکرار ابیاتی از ترانه‌ای کرد...

باز او را تلقین کردند: بگو لا اله الا الله... او اما همان ترانه را تکرار می‌کرد و می‌گفت: تنتنا... تنتنا...

تا آنکه روحش از بدن خارج شد در حالی که ترانه می‌خواند!

* * *

اما اهل آن جنایت بزرگ...

آنان که یاران شیطان و دشمنان خدایند...

خصم مومنانند و برادر کافران...

کسانی که با فرعون و هامان محشور می‌شود و همراه آنان در آتش زیر و رو می‌شوند...

آنان تارکان نمازند... و میانِ انسان و کفر و شرک همین ترک نماز است...

حالِ آنان هنگام مرگ، و پس از آن بدتر و وحشتناک‌تر است...

ابن قیم می‌گوید:

شخصی که در زندگی خود اهل معصیت و کوتاهی در امر دین بود، در بستر وفات افتاده بود... هنگام مرگ اطرافیان نزد او آمدند و خدا را به یاد او آوردند و گفتنِ لا اله الا الله را به او تلقین نمودند...

او در این حال به سختی جلوی اشک‌هایش را می‌گرفت... سپس هنگامی که روحش از بدن خارج می‌شد با صدای بلند گفت: بگویم لا اله الا الله؟ لا اله الا الله به چه درد من می‌خورد که یادم نمی‌آید برای خدا یک نماز گزارده باشم!!

سپس جان داد...

* * *

این است مرگ... آغازِ راهِ آخرت...

اما پس از آن هولناک‌تر و بزرگتر است...

احوال اهل قبور، بس سخت‌تر است...

چه بسیار بدن‌های صحیح و زبان‌های فصیح و چهره‌های زیبا... که امروز در قبر فریاد می‌کشند...

از کارهایی که کرده‌اند پشیمانند و در حالِ رفتن به سوی خداوند...

روزی عمر بن عبدالعزیز در تشییع جنازه‌ی یکی از اعضای خانواده‌اش شرکت کرد... هنگامی که بدن او را به کرم‌ها سپرد و در خاک دفنش نمود، رو به مردم کرد و گفت:

ای مردم... قبر از پشت سرم مرا صدا زد... بگویم چه گفت؟

گفتند: آری...

گفت: مرا صدا زد و گفت: ای عمر بن عبدالعزیز... آیا از من نمی‌پرسی با یاران چه کردم؟

گفتم: آری...

گفت: کفن‌ها را تکه تکه کردم... بدن‌ها را پوساندم... خون‌ها را مکیدم... گوشت‌ها را خوردم...

آیا از من نمی‌پرسی که با بند بند بدن‌ها چه کردم؟

گفتم: آری...

گفت: دو کف دست را از ساعد جدا کردم... ساعدها را از بازوها کندم... بازوها را از کتف‌ها... لگن‌ها را از ران‌ها، و ران‌ها را از زانوها، و زانوها را از ساق‌ها، و ساق‌ها را از پاها جدا کردم...

سپس عمر گریست و گفت: بدانید که دنیا ماندنش کم است و عزیزش ذلیل...

جوانی‌اش به پیری می‌رسد و زندگانش می‌میرند...

فریب‌خورده کسی است که فریب دنیا خورَد...

ساکنانش که شهرها را ساختند کجایند؟

خاک چه بلایی بر سر بدن‌هایشان آورد؟

کرم‌ها با استخوان‌ها و مفصل‌هایشان چه کردند؟

در این دنیا بر تخت‌های نرم و بالش‌هایی چیده شده، بودند...

میان خدمتکارانی که در خدمت آنان بودند و خانواده‌ای که گرامی‌شان می‌داشتند...

اگر از کنار قبرهایشان گذشتی صدایشان بزن... ببین قبرهایشان چقدر به خانه‌هایشان نزدیک است...

از ثروتمندشان بپرس از ثروتش چه باقی است و از فقیرشان بپرس از فقرش چه مانده؟

از آنان درباره‌ی زبانی بپرس که با آن سخن می‌گفتند... از چشمی که با آن به خوشی‌ها می‌نگریستند...

از آنان درباره‌ی پوست‌های نرم و چهره‌های زیبا و بدن‌های لطیف بپرس که کرم‌ها با آن چه کردند؟

رنگ‌ها رفت... گوشت‌ها خورده شد... چهره‌ها از بین رفت... زیبایی‌ها محو شد... گردن‌ها شکست... استخوان‌ها آشکار شد و اعضا از هم گسیخت...

کجایند خدمتکاران و بردگان؟ کجا است جمع‌شان و کجا رفت گنجشان؟

به خدا قسم نه برایشان فرشی گستردند و نه بالشی...

نه این است که اکنون در منزل تنهایی و زیر باری از خاکند؟

نه این است که شب و روزشان یکسان است؟

نه این است که میان آنان و انجام اعمال صالح جدایی افتاد؟

نه این است که از دوستان و خانواده‌شان جدا شدند؟

زنان‌شان ازدواج کردند و فرزندانشان پراکنده شدند و خویشان خانه و میراثشان را صاحب شدند...

اما برخی دیگر هستند که قبرشان گسترده است... شادند و خوشحال و از لذت‌ها بهره‌مند...

سپس عمر گریست و گفت:

ای آنکه فردا ساکن قبر می‌شوی...

چه چیزِ این دنیا فریبت داد؟!

کجا رفت لباس لطیفت؟ کجا رفت آن عطر و خوشبویی؟

با خشونت خاک چه کار می‌کنی؟

کاش می‌دانستم کرم‌ها کدام سوی چهره‌ات را اول خورده‌اند...

کاش می‌دانستم مَلَک الموت هنگام خروج از دنیا چگونه با من برخورد خواهد کرد؟ و از سوی پروردگار چه پیامی دریافت خواهم کرد؟

سپس به شدت گریست و بازگشت و پس از آن جز یک هفته زنده نماند... رحمه الله...

* * *

اهل قبور یا در عذابند یا در نعمت...

بلکه حتی ممکن است در یک قبر چند نفر دفن شوند و یکی به سوی بهشت رهسپار باشد و دیگری به سوی دوزخ...

حتی قضیه عجیب‌تر از این است... شاید همین الان زیر پاهایت کسانی در حال عذاب یا در اوج لذت باشند...

شاید هم‌اکنون در زیر همین اتاق خوابت کسانی در حفره‌ای از حفره‌های آتش محبوسند... که صبحگاهان و شام‌گاهان بر آتش عرضه می‌شوند...

کسی چه می‌داند... مردم بسیارند و زمین برای آنان تنگ است...

کدام زندگی است که مرگ آن را تلخ نساخته؟

کدام گام‌ها است که با مرگ نلغزیده؟

آیا پدران و پدربزرگان را با خود نبرد؟ آیا عاشق و معشوق را از هم جدا نکرد؟

آیا زنان را بیوه نکرد و کودکان را یتیم؟

* * *

بنابراین قبر یا باغی است از باغ‌های بهشت، یا چاله‌ای از چاله‌های آتش...

قبر مرحله‌ای است سرنوشت‌ساز که حال انسان در آن مشخص می‌شود...

اگر خوب بود، آنچه پس از آن نزد خداوند است برای بنده بهتر خواهد بود...

اما اگر بد بود، پس از آن برای بنده‌ای که از راه خداوند باز داشته است، بدتر خواهد بود...

* * *

امام احمد در مسند خود از براء بن عازب روایت کرده که گفت: برای تشییع جنازه‌ای، همراه با رسول الله ـ صلی الله علیه وسلم ـ رفتیم... وقتی به گورستان رسیدیم، مردم مشغول حفر لحد بودند...

رسول الله ـ صلی الله علیه وسلم ـ رو به قبله نشست و حاضرین گرد او نشستند... ما چنان بی‌حرکت به سخنان آن حضرت گوش می‌دادیم که گوئی بالای سر ما پرندگان نشسته‌اند...

رسول الله ـ صلی الله علیه وسلم ـ در این حال فرمود:

«از عذاب قبر، به خدا پناه جوئید.» این را سه بار فرمود، و ما هر سه بار گفتیم: از عذاب قبر به خداوند پناه می‌بریم...

سپس فرمود:

«بنده‌ی مومن، وقتی از این دنیا بسوی آخرت می‌رود، فرشتگانی با چهره‌های درخشانی مانند خورشید از آسمان بسوی او فرود می‌آیند...

آنان کفن‌ها و مواد خوشبویی از بهشت همراه دارند... تا جائی که چشم مومن کار کند اطراف او می‌نشینند...

سپس، ملک الموت (فرشته‌ی مرگ) می‌آید و بالای سرش می‌نشیند و می‌گوید: ای نفس پاک بشتاب بسوی مغفرت و خشنودی‌ای که از جانب الله برای تو مهیا شده است...

روحِ آن مومن، مانند چکیدن قطره از مشک آب بیرون می‌شود و فرشته‌ی موت آن را می‌گیرد...

وقتی فرشته‌ی موت روح او را قبض می‌کند، فرشتگان حاضر، بلافاصله آن را از او گرفته و در کفن‌های بهشتی می‌گذارند و با مواد خوشبویی که همراه دارند آن را معطر می‌سازند...

چنان عطر و بوی خوشی از کفن‌ها بیرون می‌آید که نظیر آن هرگز بر روی زمین دیده نشده است...

فرشتگان آن روح را به آسمان‌ها میبرند. از کنار هر گروهی از فرشتگان که می‌گذرند، آنها می‌گویند: این روحِ پاکیزه از آنِ چه کسی است؟

فرشتگان در جواب با ذکر بهترین نامی که او در دنیا داشته است می‌گویند: فلانی فرزند فلانی است...

وقتی به آسمان دنیا (نزدیک‌ترین آسمان به زمین) می‌رسند، دروازه‌ی آسمان گشوده می‌شود...

فرشتگان مقربِ هر آسمان تا آسمان دیگر آن را تشییع می‌کنند تا زمانی که به آسمان هفتم می‌رسند...

خداوند متعال می‌فرماید: «کتابِ [اعمال] بنده‌ی مرا در عِلیّین بنویسید... و او را به زمین برگردانید، چرا که من وعده کرده‌ام که: آنان (انسان‌ها) را از زمین آفریده و به زمین برگردانم و بار دیگر آنها را از زمین بیرون بیاورم»....

پس روح او به بدنش باز گردانده می‌شود، سپس دو فرشته به نزد او می‌آیند و او را می‌نشانند و از وی می‌پرسند: پروردگارت کیست؟

می‌گوید: پروردگار من الله است....

می‌پرسند: دینت چیست؟

می‌گوید: دین من اسلام است...

سوال می‌کنند: این مرد که میان شما مبعوث شده است، چه کاره است؟

می‌گوید: او رسول خدا است...

سوال می‌کنند: در دنیا چه عمل نموده‌ای؟ می‌گوید: قرآن خدا را خواندم و به آن ایمان آوردم و آن را تصدیق کردم...

آنگاه از آسمان‌ها ندا می‌آید: «بنده‌ی من راست می‌گوید... فرش بهشتی برایش پهن کنید و لباس بهشتی بر او بپوشانید و دری به سوی بهشت برایش بگشایید»...

آنگاه نسیم خوش بهشت از آن روزنه به مشامش می‌رسد، و تا جایی که چشمش کار می‌کند قبرش توسعه داده می‌شود...

سپس مردی زیبا و خوش چهره با لباس خوب و معطر، نزد او می‌آید...

می‌گوید: مژده باد تو را به چیزی که شادت می‌کند...

این همان روزی است که در دنیا به تو وعده داده شده بود...

انسان مومن می‌گوید: تو چه کسی هستی؟ چهره‌ات نشان از خیر دارد...

می‌گوید: من عمل صالح تو هستم... به خدا سوگند که در طاعت خداوند شتاب داشتی و در معصیت او کند بودی... بنابراین خداوند به تو جزای خیر داد»...

آری برادران و خواهران من...

به او می‌گوید: من عمل صالح تو هستم...

من نماز و روزه‌ات هستم... من نیکی و صدقه‌ات هستم...

من گریه و خشیت تو هستم... من حج و عمره‌ی تو هستم...

من قرائت تو هستم... من محبت تو نسبت به پروردگارت هستم...

من نیکی تو هستم که در حق والدینت داشتی... من جستجویی هستم که در طلب علم داشتی...

من دعوت تو در راه خدا هستم... منم جهادی که در راه او می‌کردی...

هنگامی که بنده‌ی مومن این چهره‌ی زیبا را می‌بیند که او را بشارت می‌دهد، نگاهی به دور و بر خود می‌اندازد و می‌بیند که قبرش وسیع و فراخ شده... که در آن فرشی از بهشت گسترده است و به لباس خود می‌نگرد که از بهشت است...

اینجاست که می‌داند این خوشی در برابر چیزی که در بهشت منتظر اوست هیچ نیست... پس پروردگارش را می‌خواند و می‌گوید: پروردگارا قیامت را برپا کن... تا به سوی خانواده و اموالم برگردم...

سپس پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ در ادامه فرمود:

«اما بنده‌ی کافر یا فاجر... وقتی از این دنیا رخت سفر بسته و راهی دیار آخرت می‌شود...

فرشتگانی با چهره‌ای بسیار تند و خشن و زشت، در حالی که لباس خشن که از مو بافته و با آتش آمیخته است در دست دارند، از آسمان نزد او می‌آیند و تا آنجائی که چشم او کار می‌کند پیرامون او می‌نشینند...

سپس، فرشته‌ی مرگ می‌آید و نزد او می‌نشیند و می‌گوید:

ای روح پلید! بسوی خشم و غضب خدا بیرون شو...

روح در تمام جسد متفرق می‌شود...

سپس آن روح مانند درخت خاردار که شاخه‌های زیادی داشته باشد و از میان پشم‌های خیس خارج شود، بیرون می‌آید؛ همراه با بیرون آمدن آن، همه‌ی رگ‌های بدن پاره می‌شوند...

تمام فرشتگان موجود از زمین تا آسمان بر او لعنت می‌فرستند...

آنگاه درهای آسمان به روی او بسته می‌شوند...

فرشته‌ی مرگ روح را قبض می‌کند...

بلافاصله ماموران خداوند که در آنجا حضور دارند، آن روح را از وی گرفته در همان پارچه‌ی سیاه و خشن می‌پیچند و بدترین بویی که در روی زمین دیده شده است از آن خارج می‌شود...

فرشتگان روح را گرفته و به آسمان‌ها صعود می‌کنند...

به هر دسته‌ای از فرشتگان که می‌رسند، آنان سوال می‌کنند: این روحِ پلید از آن چه کسی است؟

همراهان می‌گویند: فلانی فرزند فلانی است... و او را با بدترین نامی که در دنیا از وی یاد می‌شد، یاد می‌کنند...

وقتی به نزدیک‌ترین آسمان می‌رسند، از مامورین آسمان می‌خواهند که دروازه را باز کنند...

اما درهای آسمان برایش باز نمی‌شود»....

در اینجا رسول الله این آیه را تلاوت نمود:

﴿ لَا تُفَتَّحُ لَهُمْ أَبْوَابُ ٱلسَّمَآءِ وَلَا يَدْخُلُونَ ٱلْجَنَّةَ حَتَّىٰ يَلِجَ ٱلْجَمَلُ فِى سَمِّ ٱلْخِيَاطِ ﴾[11]

«درهای آسمان برای آنان گشوده نخواهد شد و آنان وارد بهشت نمی‌شوند. مگر این که شتر از سوراخ سوزن گذرانده شود».

«آنگاه خداوند می‌فرماید: نام او را در لیست دوزخیان (سجین) و در اسفل السافلین (پایین‌ترین مکان) بنویسد...

آن روح از آسمان به زمین انداخته می‌شود»...

در اینجا رسول الله این آیه را تلاوت نمود:

---

۱۱ اعراف: ۴۰

﴿ وَمَن يُشۡرِكۡ بِٱللَّهِ فَكَأَنَّمَا خَرَّ مِنَ ٱلسَّمَآءِ فَتَخۡطَفُهُ ٱلطَّيۡرُ أَوۡ تَهۡوِي بِهِ ٱلرِّيحُ فِي مَكَانٖ سَحِيقٖ ﴾[۱۲]

«و هر کس به الله شرک ورزد چنان است که گویا از آسمان فرو افتاده و پرندگان او را ربوده‌اند یا باد او را به جای دور افکنده است».

«سپس دو فرشته می‌آیند و او را می‌نشانند و از وی می‌پرسند:

پروردگارت کیست؟ می گوید: وای... وای... نمی‌دانم...

سپس می‌پرسند: دین تو چیست؟

می گوید: وای... وای... نمی‌دانم...

سپس از وی می‌پرسند: درباره‌ی این مرد که به سوی شما مبعوث شده است، نظرت چیست؟

آن شخص می گوید: وای... وای... نمی‌دانم...

به او می گویند: تو هرگز ندانستی و اعتراف نکردی...

در آن هنگام منادی‌ای از آسمان ندا می‌دهد: دروغ می گوید... جایگاه او را از آتش فرش کنید و دری از دوزخ برایش بگشایید تا گرمی و تپش دوزخ به او برسد...

و قبرش چنان تنگ می‌شود که پهلوهایش در هم فرو می‌رود و علاوه بر آن مردی بد قیافه با لباس‌های زشت و با بوی بسیار تند و متعفن، نزد او می‌آید...

می گوید: مژده باد تو را به آنچه که ناراحتت می کند... این همان روز است که در دنیا وعده‌ی آن به تو داده شده بود...

می‌پرسد: تو چه کسی هستی؟ چهره‌ات نشان از خوبی ندارد!

می گوید: من همان اعمال ناپاک تو هستم... به خدا سوگند تو در انجام اطاعت پروردگار بسیار کوتاهی می کردی ولی در ارتکاب گناه شتابان بودی... خداوند نیز پاداش جزای کارهای بدت را می‌دهد...»

---

۱۲ حج: ۳۱

آری منم شرکی که انجام می‌دادی... قسمی که به غیر خدا یاد می‌کردی...

منم طوافی که به دور قبرها می‌کردی... منم شرابی که می‌نوشیدی...

منم زنایی که مرتکب می‌شدی... منم ربایی که می‌خوردی... منم ترانه‌هایی که می‌شنیدی...

من تکبری هستم که در حق ناصحان می‌کردی... من جراتی هستم که بر پروردگار جهانیان داشتی...

اینجا است که بنده حسرت می‌خورد، اما مگر اشکِ حسرت دیگر فایده‌ای دارد؟!

کجا بود این گریه هنگامی که به سوی حرام می‌نگریستی؟

کجا بود این اشک‌ها هنگامی که مرتکب فاحشه می‌شدی؟

چقدر تو را نصیحت کردند که پاکدامنی پیشه کنی؟

چقدر نصیحتت کردند که گوش و چشم خود را از گناه حفظ کنی؟

امروز چه اشک بریزی چه نریزی، تو را از عذاب رهایی نیست...

﴿ ٱصۡلَوۡهَا فَٱصۡبِرُوٓاْ أَوۡ لَا تَصۡبِرُواْ سَوَآءٌ عَلَيۡكُمۡۖ إِنَّمَا تُجۡزَوۡنَ مَا كُنتُمۡ تَعۡمَلُونَ ﴾ [۱۳]

«وارد آن شوید؛ خواه صبر کنید یا صبر نکنید برایتان یکسان است. تنها به آنچه انجام می‌دادید مجازات می‌شوید».

سپس آن بنده می‌داند آنچه پس از قبر در انتظار اوست، سخت‌تر و ماندگارتر است...

برای همین خواهد گفت: پروردگارا قیامت را برگزار نکن...

«سپس ماموری نابینا، کر و لال بر او گماشته می‌شود و چوبی در دست دارد که اگر بر کوه بزند به خاک مبدل گردد...

با همان چوب یک ضربه بر او وارد می‌کند به طوری که او را خاکستر می‌کند...

خداوند بار دیگر او را به حالت اول برمی‌گرداند...

---

۱۳ طور: ۱۶

بار دیگر مورد ضربه قرار گرفته و چنان به آه و ناله در می‌آید که جز انسان‌ها و جن‌ها، سایر موجودات صدای او را می‌شنوند»...[۱۴]

* * *

برادران و خواهران...

پیش از پایان لازم است پنج مساله مهم از مسائل مربوط به جنایز و قبور را یادآور شوم...

مساله‌ی نخست:

مرگ هنگامی که فرا رسد لحظه‌ای پیش و پس نمی‌شود...

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿ وَمَا كَانَ لِنَفْسٍ أَن تَمُوتَ إِلَّا بِإِذْنِ ٱللَّهِ كِتَٰبًا مُّؤَجَّلًا ﴾[۱۵]

«و هیچ کسی را نسزد که بمیرد مگر به فرمان الله، در کتابی دارای وقت معین و معلوم».

هیچکس نمی‌داند کی و کجا خواهد مرد...

می‌گویند وزیری بلندپایه نزد داوود علیه السلام بود...

پس از مرگ داوود، وی به وزارت سلیمان بن داوود رسید...

روزی هنگام چاشت، سلیمان علیه السلام در مجلس خود نشسته بود و این وزیر نیز نزد او بود...

همین گاه مردی وارد شد و بر او سلام گفت... سپس به سخن گفتن با سلیمان مشغول شد و در همین حال به آن وزیر خیره می‌شد...

وزیر از او ترسید! هنگامی که آن مرد از نزد وی خارج شد وزیر از سلیمان پرسید: ای پیامبر خدا! این مرد که اکنون از نزد تو برخاست، که بود؟ به خدا از او ترسیدم!

---

۱٤ در ترجمه‌ی این حدیث از ترجمه‌ی فارسی أحکام الجنائز علامه آلبانی توسط استاد عبدالله ریگی احمدی استفاده کردم (مترجم).

۱۵- آل عمران: ۱۴۵

سلیمان گفت: این ملک الموت است... به شکل انسان درمی‌آید و بر من وارد می‌شود...

وزیر هراسناک شد و گریست و گفت:

ای پیامبر خدا! به خاطر خدا از تو می‌خواهم که به باد دستور دهی تا مرا به دورترین جا، به هند ببرد...

سلیمان به باد دستور داد و باد او را برد...

روز بعد ملک الموت طبق معمول بر سلیمان وارد شد...

سلیمان به او گفت: دیروز دوست مرا ترساندی... چرا آنطور به او نگاه می‌کردی؟

ملک الموت گفت: ای پیامبر خدا... من هنگام چاشت نزد تو آمدم در حالی که خداوند به من دستور داده بود هنگام ظهر در هند روح او را قبض کنم! برای همین تعجب کردم که او نزد توست!

سلیمان گفت: پس چکار کردی؟

ملک الموت گفت: به همان جایی که خداوند دستورم داده بود رفتم و دیدم که او منتظر من است و روحش را گرفتم!

﴿ قُلْ إِنَّ ٱلْمَوْتَ ٱلَّذِى تَفِرُّونَ مِنْهُ فَإِنَّهُۥ مُلَٰقِيكُمْ ۖ ثُمَّ تُرَدُّونَ إِلَىٰ عَٰلِمِ ٱلْغَيْبِ وَٱلشَّهَٰدَةِ فَيُنَبِّئُكُم بِمَا كُنتُمْ تَعْمَلُونَ ﴾[۱۶]

«بگو آن مرگی که از آن می‌گریزید قطعا به سراغ شما می‌آید؛ آنگاه به سوی دانای نهان و آشکار بازگردانیده خواهید شد و به آنچه [در روی زمین] می‌کردید آگاهتان خواهد کرد».

و هر که بمیرد به هیچ عنوان پس از مرگ به دنیا باز نخواهد گشت و از قبر خود بیرون نخواهد آمد تا آنکه هنگام قیامت در شیپور دمیده شود...

بنابراین هر کس ادعا کند کسی از امامان یا اولیای خداوند یا پیامبران پس از مرگ به دنیا باز خواهد گشت بزرگترین دروغ را به خداوند نسبت داده و از یارانِ شیطان است...

---

۱۶ جمعه: ۸

* * *

مساله‌ی دوم:

عذاب قبر و نعیمِ آن در قرآن و سنت ثابت است. خداوند متعال می‌فرماید:

﴿ وَحَاقَ بِـَٔالِ فِرۡعَوۡنَ سُوٓءُ ٱلۡعَذَابِ ٤٥ ٱلنَّارُ يُعۡرَضُونَ عَلَيۡهَا غُدُوّٗا وَعَشِيّٗاۖ وَيَوۡمَ تَقُومُ ٱلسَّاعَةُ أَدۡخِلُوٓاْ ءَالَ فِرۡعَوۡنَ أَشَدَّ ٱلۡعَذَابِ ﴾[۱۷]

«و فرعونیان را عذاب سخت فرو گرفت (۴۵) صبح و شام بر آتش عرضه می‌شوند و روزی که قیامت برپا شود [ندا می‌آید که] آل فرعون را در سخت‌ترین عذاب درآورید».

همچنین خداوند متعال درباره‌ی منافقان می‌فرماید:

﴿ سَنُعَذِّبُهُم مَّرَّتَيۡنِ ثُمَّ يُرَدُّونَ إِلَىٰ عَذَابٍ عَظِيمٖ ﴾[۱۸]

«به زودی آنان را دو بار عذاب می‌کنیم، سپس به عذابی بزرگ باز گردانده می‌شوند».

ابن مسعود و دیگران در تفسیر این آیه می‌گویند: عذاب اول در دنیا و عذاب دوم در قبر است، سپس به عذاب بزرگ در آتش جهنم باز گردانده می‌شوند...

اما احادیثی که درباره‌ی اثبات عذاب و نعیم قبر وارد شده بسیار است و حتی ابن قیم و دیگران به متواتر بودن آن تصریح کرده‌اند... من اکنون بیش از پنجاه حدیث در این باره در برابر خود دارم، از جمله در صحیحین بخاری و مسلم روایت است که پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ از کنار دو قبر گذشت، پس فرمود: «بی‌شک آن دو عذاب می‌شوند و برای کار بزرگی عذاب نمی‌شوند؛ یکی از آن دو خود را از ادرارش پاک نمی‌داشت و دیگری سخن‌چینی می‌کرد...».

همینطور در صحیحین روایت است که رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ در دعای خود می‌فرمود: «خداوندا از عذاب قبر به تو پناه می‌برم...»

۱۷- غافر: ۴۵-۴۶

۱۸- توبه: ۱۰۱

* * *

مساله‌ی سوم:

عذاب و نعیم قبر از مسائل غیب است که با عقل قیاس نمی‌شود، و ایمان به غیب از مهم‌ترین صفات مومنان است، چنانکه خداوند متعال می‌فرماید:

﴿ الٓمٓ ۝١ ذَٰلِكَ ٱلۡكِتَٰبُ لَا رَيۡبَۛ فِيهِۛ هُدٗى لِّلۡمُتَّقِينَ ۝٢ ٱلَّذِينَ يُؤۡمِنُونَ بِٱلۡغَيۡبِ ﴾[۱۹]

«الف لام میم (۱) آن کتابی است که در آن هیچ شکی نیست [و] رهنمونی است برای متقیان (۳) کسانی که به غیب ایمان می‌آوردند...»

ابن قیم ـ رحمه الله ـ می‌گوید: «آنچه شایسته است دانسته شود این است که عذابِ قبر، عذاب برزخی است؛ بنابراین هر کس در حالی بمیرد که مستحق عذاب است، بهره‌ای از این عذاب می‌برد، چه دفن شود چه دفن نشود... حتی اگر حیوانات وحشی او را بخورند یا بسوزد تا آنکه خاکستر شود و در هوا پاشیده شود، یا به صلیب کشیده شود یا در دریا غرق شود، باز به روح و بدن وی همان عذابی می‌رسد که به میت مدفون می‌رسد»...

* * *

مساله‌ی چهارم:

از جمله امور حرامی که از برخی مردم ـ به ویژه زنان ـ سر می‌زند، داد و بیداد و نوحه‌سرایی هنگام مصیبت است...

در صحیحین آمده که رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرمود: «از ما نیست کسی که بر صورت زند و گریبان درد و سخن جاهلیت گوید».

همچنین بخاری و مسلم روایت است که پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرمودند: «زنِ نوحه‌گر اگر پیش از مرگ توبه نکند روز قیامت در حالی برمی‌خیزد که شلواری از قطران پوشیده است و بدنش دچار خارش است»...

---

۱۹ بقره: ۱و۲و۳

کسی که دچار مصیبت مرگ محبوبی شده باید صبر کند و انتظار اجر آن را داشته باشد و برای پاداش بزرگی که به سبب صبرش نصیب او می‌شود بشارت دهد... زیرا در صحیحین از رسول الله ـ صلی الله علیه وسلم ـ روایت است که خداوند متعال می‌فرماید: «بنده‌ی مومن من هنگامی که برگزیده‌ی او از اهل دنیا را می‌گیرم و به امید پاداش صبر پیشه می‌کند، نزد من پاداشی جز بهشت ندارد»...

* * *

مساله‌ی پنجم:

زیارت قبور مشروع است و هدف از آن عبرت گرفتن است.. نه به قصد تبرک جستن از قبر یا خاک قبر یا سود بردن از میتی که آنجا دفن است...

همینطور جایز نیست که روزی خاص را برای زیارت تعیین کرد، زیرا از پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ ثابت نشده که روزهای خاصی را برای زیارت قبور معین کرده باشد و «هر کس در این امر ما (یعنی دین) چیزی نو بیاورد که از آن نیست، کارش مردود است»...

برخی از مردم هنگام زیارت قبور سوره‌ی فاتحه را می‌خوانند که چنین کاری بدعت است و از پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ به ثبوت نرسیده که هنگام زیارت قبور چیزی از قرآن بخواند، بلکه برای اموات دعا و استغفار می‌کرد...

همچنین سفر خاص برای زیارت قبور جایز نیست چرا که پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرموده است: «بار سفر بستن جایز نیست مگر به سه مسجد: مسجد الحرام و این مسجدِ من، و مسجد الاقصی» [متفق علیه].

* * *

مساله ششم:

از دیگر موارد خلاف شرع و بدعت‌های جنایز، گذاشتنِ دسته‌های گل بر روی جنازه یا قبر است. این کار در واقع تقلید و شبیه ساختن خود به کافران در دین و آیین آنان است، و رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ می‌فرماید: «هر کس خود را به گروهی شبیه سازد از آنان است» [به روایت احمد].

همینطور اظهار احترام به ارواح شهدا یا دیگران با سکوت به مدت یک دقیقه که بدعتی است منکر، و دعا و استغفار برای آنان کافی است...

همینطور آویزان کردن تصاویر مردگان و حتی زندگان برای یادبود آنان یا هر هدف دیگری جایز نیست، چرا که پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ خطاب به علی ـ رضی الله عنه ـ فرمود: «هیچ تصویری را مگذار مگر آنکه آن را معدوم سازی، و قبری را رها نکنی مگر آنکه با زمین هم‌سطح بگردانی» [به روایت مسلم].

از دیگر امور خلافِ شرع، بلند کردن صدا هنگام تشییع جنایز و گفتن لا اله الا الله یا تکبیر به صورت دست جمعی است... مشروع این است که انسان به صورت انفرادی دعا کند یا ذکر خداوند گوید...

همینطور گفتن اذان در قبر یا پس از گذاشتن میت در قبرش جایز نیست و چنین کاری از پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ و اصحابش ـ رضی الله عنهم ـ به ثبوت نرسیده و ایشان فرموده است: «هر کس در این امر ما چیزی را نو پدید آورد که از آن نیست، کارش مردود است»...

از دیگر بدعت‌ها دعای دست جمعی پس از نماز جنازه، یا پس از دفن میت است... مشروع آن است که هر کس خود برای میت دعا کند...

دفن میت در تابوت جایز نیست و اصل این است که میت با کفن خود و بدون تابوت در قبر گذاشته شود، مگر آنکه نیاز به تابوت باشد، مثلا جنازه به شدت آسیب دیده باشد و از هم پاشیده شود یا نظام آن حکومت اجازه دفن بدون تابوت را ندهد و خویشان آن میت مجبور به اطاعت از قانون باشند که در این صورت می‌توان میت را در تابوت دفن کرد...

* * *

مساله‌ی هفتم:

انجام کارهای نیک از سوی شخص زنده و اهدای ثواب آن برای متوفی در حدود شرع جایز است، مانند دعا برای او یا حج و عمره و صدقه و قربانی برای او و انجام روزه‌ی واجب از کسی که درگذشته و روزه‌ی واجب بر گردنش هست...

اما قرائت قرآن یا نماز به نیت اهدای ثواب برای میت جایز نیست چرا که این کار از پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ ثابت نشده است...

همچنین از بدعت‌های دیگر اجاره کردن قاری برای خواندن قرآن در مجالس عزا است...

* * *

مساله‌ی هشتم:

پیش از توزیع میراث باید مخارج کفن و دفن میت را جدا کرد و قرض‌های وی را پرداخت نمود و وصیتش را انجام داد... پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ می‌فرماید: «نفس مومن به قرض‌هایش آویزان است تا آنکه از وی پرداخت شود»...

* * *

مساله‌ی پایانی:

که مساله‌ی اصلی و مصیبت بزرگ است، شرکی است که نزد برخی از قبور رخ می‌دهد، مانند کسانی که بر قبرها طواف می‌کنند یا از اهل قبور حاجت می‌خواهند یا اعتقاد دارند که اولیای مرده توانایی برآورده ساختن نیازها را دارند...

در حالی که خداوند متعال می‌فرماید:

﴿ إِنَّ ٱلَّذِينَ تَدۡعُونَ مِن دُونِ ٱللَّهِ عِبَادٌ أَمۡثَالُكُمۡۖ فَٱدۡعُوهُمۡ فَلۡيَسۡتَجِيبُواْ لَكُمۡ إِن كُنتُمۡ صَٰدِقِينَ ﴾[۲۰]

«بی‌شک کسانی را که به جز الله به فریاد می‌خوانید بندگانی هستند مانند شما، بنابراین آنان را [در گرفتاری‌ها] فرا بخوانید؛ اگر راستگویید باید شما را اجابت کنند».

---

۲۰ اعراف: ۱۹۴

برخی از بندگان قبور آنان را طواف می‌کنند و به آن دست می‌کشند و بر آن بوسه می‌زنند و به آن سجده می‌برند و در برابر آن با فروتنی و خشوع می‌ایستند و نیازهای خود را عرضه می‌کنند... شفای بیماران یا درخواست فرزند!

حتی گاه زائران قبور صاحب قبر را فریاد می‌زنند که ای سرورم! از فلان شهر به سوی تو آمده‌ام... ناامیدم مکن!!

حال آنکه خداوند متعال می‌فرماید:

﴿ وَمَنْ أَضَلُّ مِمَّن يَدْعُواْ مِن دُونِ ٱللَّهِ مَن لَّا يَسْتَجِيبُ لَهُۥٓ إِلَىٰ يَوْمِ ٱلْقِيَٰمَةِ وَهُمْ عَن دُعَآئِهِمْ غَٰفِلُونَ ﴾[۲۱]

«و کیست گمراه‌تر از آنکه به جای الله کسی را به فریاد می‌خواند که تا روز قیامت او را پاسخ نمی‌دهد و آن‌ها از دعایشان بی‌خبرند»...

و در بخاری روایت است که رسول الله ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرمود: «هر کس در حالی بمیرد که همتایی به جز الله را به فریاد می‌خواند وارد آتش می‌شود»...

فریب شایعاتی را نخور که ادعا می‌کند فلان فقیر نزد قبر فلانی دعا کرد و بی‌نیاز شد یا فلان مریض دعا کرد و شفا یافت یا صاحب فرزند شد...

ساختن مساجد بر قبرها حرام است...

بلکه نماز در مسجدی که در آن یا در صحن یا قبله‌ی آن قبری وجود دارد جایز نیست، زیرا پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ در روایتی که مسلم تخریج کرده می‌فرماید: «بدانید که پیشینیان شما قبور پیامبران و صالحان‌شان را مسجد می‌کردند... قبر مرا مسجد نکنید که من شما را از این کار نهی می‌کنم»...

بلکه ساختن بنا بر روی قبر به هر شکلی جایز نیست... در صحیح مسلم آمده که پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ نهی کرد از اینکه قبر گچ‌کاری شود یا بر آن بنشینند یا بر آن بنایی ساخته شود»... مشروع این است که پس از دفن میت همان خاکی که از قبر بیرون آورده شده بر آن ریخته شود و ارتفاع قبر از یک وجب بیشتر نشود...

---

۲۱ احقاف: ۵

چنانکه ساختن گنبد بر قبر جایز نیست زیرا رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ خطاب به علی ـ رضی الله عنه ـ فرمود: «تصویری را مگذار مگر آنکه معدومش سازی و قبری را مگذار مگر آنکه با زمین هم‌سطحش بگردانی» [به روایت مسلم]...

و جابر ـ رضی الله عنه ـ می‌گوید: پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ از گچ‌کاریِ قبر و نشستن بر روی آن و بنا کردن بر آن نهی نمود [به روایت مسلم]...

﴿ أَيُشْرِكُونَ مَا لَا يَخْلُقُ شَيْئًا وَهُمْ يُخْلَقُونَ ﴿١٩١﴾ وَلَا يَسْتَطِيعُونَ لَهُمْ نَصْرًا وَلَآ أَنفُسَهُمْ يَنصُرُونَ ﴿١٩٢﴾ وَإِن تَدْعُوهُمْ إِلَى ٱلْهُدَىٰ لَا يَتَّبِعُوكُمْ ۚ سَوَآءٌ عَلَيْكُمْ أَدَعَوْتُمُوهُمْ أَمْ أَنتُمْ صَٰمِتُونَ ﴿١٩٣﴾ إِنَّ ٱلَّذِينَ تَدْعُونَ مِن دُونِ ٱللَّهِ عِبَادٌ أَمْثَالُكُمْ ۖ فَٱدْعُوهُمْ فَلْيَسْتَجِيبُوا۟ لَكُمْ إِن كُنتُمْ صَٰدِقِينَ ﴿١٩٤﴾ أَلَهُمْ أَرْجُلٌ يَمْشُونَ بِهَآ ۖ أَمْ لَهُمْ أَيْدٍ يَبْطِشُونَ بِهَآ ۖ أَمْ لَهُمْ أَعْيُنٌ يُبْصِرُونَ بِهَآ ۖ أَمْ لَهُمْ ءَاذَانٌ يَسْمَعُونَ بِهَا ۗ قُلِ ٱدْعُوا۟ شُرَكَآءَكُمْ ثُمَّ كِيدُونِ فَلَا تُنظِرُونِ ﴿١٩٥﴾ إِنَّ وَلِـِّۧىَ ٱللَّهُ ٱلَّذِى نَزَّلَ ٱلْكِتَٰبَ ۖ وَهُوَ يَتَوَلَّى ٱلصَّٰلِحِينَ ﴿١٩٦﴾ وَٱلَّذِينَ تَدْعُونَ مِن دُونِهِۦ لَا يَسْتَطِيعُونَ نَصْرَكُمْ وَلَآ أَنفُسَهُمْ يَنصُرُونَ ﴿١٩٧﴾ وَإِن تَدْعُوهُمْ إِلَى ٱلْهُدَىٰ لَا يَسْمَعُوا۟ ۖ وَتَرَىٰهُمْ يَنظُرُونَ إِلَيْكَ وَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ ﴾[۲۲]

«آیا کسانی را [با او] شریک می‌گردانند که چیزی را نمی‌آفرینند و خودشان مخلوقند؟ (۱۹۱) و نمی‌توانند آنان را یاری کنند و نه خویشتن را یاری دهند (۱۹۲) و اگر آن‌ها را به هدایت فرا خوانید از شما پیروی نمی‌کنند چه آن‌ها را بخوانید یا خاموش بمانید برای شما یکسان است (۱۹۳) در حقیقت کسانی را که به جای الله می‌خوانید بندگانی امثال شما هستند پس آن‌ها را بخوانید، اگر راست می‌گویید باید شما را اجابت کنند (۱۹۴) آیا آن‌ها پاهایی دارند که با آن راه بروند یا دست‌هایی دارند که با آن کاری انجام دهند یا چشم‌هایی دارند که با آن بنگرند یا گوش‌هایی دارند که با آن بشنوند؟ بگو شریکان خود را بخوانید سپس درباره‌ی من حیله به کار برید و مرا مهلت مدهید (۱۹۵) بی‌تردید سرور من آن الله است که کتاب را نازل نمود و او دوست‌دار صالحان است (۱۹۶) و کسانی که به جای او

---

۲۲ اعراف: ۱۹۱-۱۹۸

می‌خوانید نمی‌توانند شما را یاری کنند و نه خویشتن را یاری دهند (۱۹۷) و اگر آن‌ها را به هدایت فرا خوانید نمی‌شنوند و آن‌ها را می‌بینی که به سوی تو می‌نگرند در حالی که نمی‌بینند»...

* * *

از خداوند خواهانم که توحیدِ ما را تنها برای خود خالص گرداند و مسلمانانی را که به گمراهی رفته‌اند هدایت نماید...

خداوندا ما را عامل به طاعت خود گردان و به سوی آنچه باعث خشنودی تو است رهنمون ساز...

و ما را در حالی بمیران که از ما خشنودی ای مهربان‌ترین مهربانان... و از هراسِ بزرگِ روز قیامت ایمن گردان...

به قلم دکتر محمد بن عبدالرحمن العریفی

شـــــــناســـــــنامه

دکتر محمد بن عبدالرحمن العریفی

متولد ۱۹۷۰ میلادی (۱۳۹۰ هـ ق)

دارنده‌ی مدرک دکترا در عقیده و مذاهب معاصر با رتبه‌ی ممتاز از دانشگاه امام محمد بن سعود در ریاض.

دارنده‌ی اجازه‌ی قرائت و روایت حدیث از شیوخ برجسته‌ی مصر و یمن و مغرب.

عضو اتحاد جهانی علمای مسلمان.

عضو هیئت علیای توسعه‌ی انسانی، وابسته به سازمان رابطه العالم الإسلامی.

عضو مجلس امنا در هیئت علیای رسانه‌ی اسلامی وابسته به سازمان رابطه العالم الإسلامی.

عضو تعدادی از دفاتر دعوت و هیئت‌های اسلامی.

مشاور پاره وقت در تعدادی از هیئت‌های اسلامی در سطح جهان.

استاد پاره‌وقت در دانشگاه‌های عربستان سعودی و جهان.

خطیب جمعه در مسجد جامع بواردی در ریاض از سال ۲۰۰۶ تاکنون.

عضو هیئت تدریس در دانشگاه ملک سعود از سال ۱۹۹۳ تاکنون.

امام و خطیب مسجد جامع دانشکده‌ی امنیتی از ۱۹۹۳ تا ۲۰۰۶ م.

ایشان علاوه بر تحصیل آکادمیک از محضر شیوخ بزرگواری همچون دکتر عبدالکریم اللاحم، دکتر عبدالله بن جبرین، علامه عبدالعزیز بن باز، علامه ابن عثیمین شیخ عبدالله بن قعود و تعدادی دیگر از شیوخ گرامی استفاده علمی برده است.

دارای نزدیک به سی عنوان کتاب و رساله‌ی علمی و دعوی به زبان‌های زنده‌ی دنیا.

دکتر عریفی همچنین از طریق شبکه‌های اجتماعی به امر دعوت مشغول هستند.

حساب کاربری تویتر ایشان رکورد بیشترین دنبال کننده را در کشورهای عربی دارا می‌باشد.

Arefe.Fa@gmail.com

facebook.com/ArefeFa
facebook.com/3refe

@ArefeFa
@MohamadAlarefe

youtube.com/user/Arefefa

وب‌سایت رسمی دکتر محمد العریفی

www.Arefe.com